

وَمَزَيَّنَّاكَ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُكَ

مِثْلُ نَاطِلِ بَرَوِي

مَطْبَعَةُ مَدِينَةِ مِصْرَ طَبْعَ بَيْتِ
رَحْمَةُ الْمَلِكِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7549

بسم الله الرحمن الرحيم

شریادہ طارم تک را
شراب شفق در خم شام ازو
وزو شکر نغمہ در کام می
لگد کوب مستی غم ازو
ازو مست کردہ کہ اقبال
طلسمار او دیری و مسجد
کی در خرابات مست نیاز
پراز نقل اختر کند خوان
دہد با غزل تر لاله را
بہجام ظلمت را شب صبح دا
کہ از محراب قفسش کردید
کہ شد نقل این شب بچہ را بدید
کہ وار و شراب ہواش بچہ را

شتا با ہم لہیز و پاک را
کہ خوشید را صوت جام ازو
ازو لاله تشہ بر فرق می
رگ تال امیت را رخ ازو
سکون در مش بہمان اشنا
ستار اورندی و زاپہ
یکی در خم پای لبست حماز
فی شش نشینان بزم طرب
کنند مطرب بزم غم ناله را
زخمانہ فیض ہر باداد
خمار کسی را ز کوثر شکست
می داو در مجلس شاداد
شقاق از انست شہ خوشام

در صورت و صند
بسم الله الرحمن الرحيم
شراب شفق در خم شام ازو
وزو شکر نغمہ در کام می
لگد کوب مستی غم ازو
ازو مست کردہ کہ اقبال
طلسمار او دیری و مسجد
کی در خرابات مست نیاز
پراز نقل اختر کند خوان
دہد با غزل تر لاله را
بہجام ظلمت را شب صبح دا
کہ از محراب قفسش کردید
کہ شد نقل این شب بچہ را بدید
کہ وار و شراب ہواش بچہ را

ازو شکر نغمہ در کام می
لگد کوب مستی غم ازو
ازو مست کردہ کہ اقبال
طلسمار او دیری و مسجد
کی در خرابات مست نیاز
پراز نقل اختر کند خوان
دہد با غزل تر لاله را
بہجام ظلمت را شب صبح دا
کہ از محراب قفسش کردید
کہ شد نقل این شب بچہ را بدید
کہ وار و شراب ہواش بچہ را

۴
 محاسب سیمای
 عیسی از نفس علم خود مردم
 از کبر باطنی انعام علم ای
 انگ زنده و دارد دست خود
 ز کس که صورت بیالود
 است یعنی حق تعالی بر
 کشف که معنی اینست
 که با یون صاحب
 دیگر اعدا انگور و
 گویند یاد آنکه
 بپسندی آنرا
 صلیبی که در آن
 ماسکین و خوار شده اند
 علی بطریق استغفار
 سینه که در آن فرشته

[illegible]

ای بختی که در این دنیا
 بایم دیگر شراب هم می خورد
 و بهتر بدیده ۱۲
 ای کسی نقد ایام بدست
 بنیاد و دو غایت کرد که
 بنیاد و دو غایت کرد که
 بنیاد و دو غایت کرد که
 بنیاد و دو غایت کرد که

اگر صاف صاف وری است
 که از بخت آودینه اخراج کرد
 که سال و سه و هفت و شنبه است
 چه شنبه چه جمعه همه روز است
 بجایم ز قید چنین و چنان
 حلاوت خاندست در نقل
 بدانند اگر معنی لفظی
 سازی گزاردم بشرع نیاز
 چه گردد اگر گریست گریه
 که من شراب است تقی صلاح
 ز می خورده زید شد داغ داغ
 که را ندیم کشتی بدریای جام
 در بعضی نسخ گزارد

خطاب باز اید

بر روز اید از صفای ملاف
 چه حاصل که سوزیت حاصل نشد
 لب تابو سید تبحر
 پی سوز در استخوانت سخت
 بدست نیتاد سرشته
 چراغ فراغ آنکسی بر فرو
 ز راحت دل آرزو خیزد
 نکاهیده یک از بود و حوی
 که از در خواری شود سینه صاف
 اگر تا به یابی دل نشد
 ز بابت نشد سینه ناله
 بوی هر در کام جانیت سخت
 ز آه سخن دل غشته
 که سخت جگر را بد اغی
 که زخمی ز شمشیر حوری
 ز خلوت نشینی بگو سود و حوی

ای بختی که در این دنیا
 بایم دیگر شراب هم می خورد
 و بهتر بدیده ۱۲
 ای کسی نقد ایام بدست
 بنیاد و دو غایت کرد که
 بنیاد و دو غایت کرد که
 بنیاد و دو غایت کرد که
 بنیاد و دو غایت کرد که
 ای بختی که در این دنیا
 بایم دیگر شراب هم می خورد
 و بهتر بدیده ۱۲
 ای کسی نقد ایام بدست
 بنیاد و دو غایت کرد که
 بنیاد و دو غایت کرد که
 بنیاد و دو غایت کرد که
 بنیاد و دو غایت کرد که

که لقب خردمند دارد
 صفت نفیسه
 گل گیسو
 گل با لضم
 گاه صرف شده است
 مکان از غفران بجای
 لای ای در کمال آن

بکار برده و آن این
 صفت نفیسه
 گل گیسو
 گل با لضم
 گاه صرف شده است
 مکان از غفران بجای
 لای ای در کمال آن

ز با مشط طرب مید چون گیاره
 نشد ابر بر بام او قطره بار
 شود غصه چون خرمی تازه و
 در آن بارگاه بنید و روز
 سبوح خم از خاک پاک حرم
 کسب آن قصه سیقت و جدار
 کند روح مانی که اسباب گذر
 منقشی که آورده ای در پیش
 بوالش زلفاس خضر و رخ
 مسطر جهان از بخار سخاو
 سحر سایه پرور و فیض شاد
 ز شمع و چراغ کو اکس شاد
 و خاپای مرد و سخن و دست پای
 شکایت نه افشته راه پای
 بر گوشه از لب شکسته شاد
 ز انهار او تار قانون و عود
 ز جوش گل نغمه در باغ ساز
 ز دست می طرب تیر تنگ
 رک تار را بسکه مضرب
 ز قفل صراحی است چینی نوا
 اگر قفل از نقش آرد پیش

بلی در گلشن حضرت است گاه
 ز کوثر نگردیده تا مایه دار
 گذرگر کند زیر سبزه آب او
 ز مرده که از حشر و شیشه ساز
 رگل جام و ساغر زیلع ارم
 گل و لاله در حبيب باغ و چهار
 زحیت شود نقش و دیوار و دور
 جهان نقش گردید ای از رخ
 ز آبش کنایه بگوثر و حشر
 ز حشر بر آورده سر زلف حور
 ز قندیل خورشید و ز نیرام
 بگر و سپهر شام که در شب
 ظاهر افتد نیم و ادب و شیکا
 بنظرین نجسته رسن یارانی
 گل نغمه بر یکدگر سخت او
 رود آب عشرت سیاه سبزه
 شده بلبل جان همه آیدند
 فرو میچکد نغمه از تاجیک
 توان گوهر نغمه از خاک گرفت
 و یان قلم مانده از خنده با
 نگار خط تاحشر لبهای خوشتر

ای کجاست در کمال شوق

ز قندیل خورشید و ز نیرام

بنظرین نجسته رسن یارانی

فرو میچکد نغمه از تاجیک

توان گوهر نغمه از خاک گرفت

شکوهر

ای کجاست در کمال شوق
 ز قندیل خورشید و ز نیرام
 بنظرین نجسته رسن یارانی
 فرو میچکد نغمه از تاجیک
 توان گوهر نغمه از خاک گرفت
 و یان قلم مانده از خنده با
 نگار خط تاحشر لبهای خوشتر

| | |
|--|--|
| <p>کزو نگذر محبتی با خود نهاد این بنار اسکنده در لی که سست دفع یا عجم سعادت نظر کرده سائگار</p> | <p>شکوهی چشم خلافت بنور نیاید ز میر کس چنین منتی بدو در پیش نه خمیاسیت ای کردار دجانیان</p> |
| <p>نصرت اهل بیخانه</p> | |
| <p>نه بیمار داند نه اندیک ز یکدانه قصد حرم آید شود نه فلک گردیک این عشق نداید پروای طوفان تو چو اینها بحسب بقایمانه کند عقل کل کیمیا می شعور گرفته ز دیدار شامین فال توان لاله وار غوان و سینه زنده جوش یا قوت سرخ از زمین فصاحت شود در دل گوشه گزین شود پاره پیر این طاقی رفوکاری آن بتار بنگارین رود ز میر شبنم بکار سار تبسم خروار بر زرد شکر پریشانی زلف و دلهای جمع</p> | <p>بهان پشت پا خورده میری بهر جا که خشم و فاکا شدند چو تازند بهر یک بیدار عشق یکستی چو نشند می در صبح چو اشجار باغ بنحسایه ز خاک که دارند روی عبور سیر حرم در راه شان پایمال ز گلزار خسار خوبان مست چو ریزند غمی از رخ آتشین همه حرم عاشق فراموش کن بجز تفاعل اگر ساعتی کند در زمان نرگس خنده و راه و گردنادر از سر شیبانی ناز بزمی تلافی ز گلبرگ خدوب و کبابست سانی</p> |
| <p>نصرت اهل بیخانه</p> | |

لعلی چشمش در دهنش
چو بوی آرد از دهنش
بوی خوشش در دهنش
چو بوی آرد از دهنش

گوشه زبان سرخوین و دهر
ولی لغت سیر چشمان
بامید نزدیک از بایل و دهر
موی تیر تا سید رب عفو

تغریف ساقی

چو گویم که ساقی چه می کند
به عشوۀ ز گس پر نفس خود
چکاند خش چون ق در تیر آب
در سفتن آید چو سحر لبش
اگر کفر ز نفس شب خون برو
فلک انماذ حکمرانی خراش
ز مرگان اگر باز خنجر زند
ترنجی ز غنچه فتادش سبت
ملک آبدل ز خما جا گرفت
ز زلفش کسی بوی ولت نشود
زیچاک آن کامل تا کس
چو بر چیز از صبح رویش نقاب
ز بس جا حسن آن رخ همچو ماه
چنان باوه کش ز گس عشوۀ ساق
حیات ابد خنده را پیش و
نمک آن رخ ملاححت دهن
اطاعت ز گلبرگ تر برده آب
صباححت باب سمن شسته و

به ناز و کرشمه بدایس کند
از بزم و نیمه دهر
دما نذر روی حریف آفتاب
هند غره الماس بر لبش
وسع کی سر خویش بفرین برد
ز غره چون دشته دور با
شکاف دل از سینه میزد
که بر دست یوسف رخا گشت
کماندار ابرو چو مجری گرفت
کز و تاقه جنب طالع شود
تماشا سست ز بخر پایی
قد لرزه ز شک بر آفتاب
فتاندر سر کیکی بر نگاه
که در زو صفش زبان مست نام
صفائی که پیش و بد آن کرد
زنج نهال لطافت و فن
ملاححت نمک کرده در چشم خواب
بجنب حلاوت شکر خال کوی

میان دهنش در دهنش
چو بوی آرد از دهنش
بوی خوشش در دهنش
چو بوی آرد از دهنش

چو گویم که ساقی چه می کند
به عشوۀ ز گس پر نفس خود
چکاند خش چون ق در تیر آب
در سفتن آید چو سحر لبش
اگر کفر ز نفس شب خون برو
فلک انماذ حکمرانی خراش
ز مرگان اگر باز خنجر زند
ترنجی ز غنچه فتادش سبت
ملک آبدل ز خما جا گرفت
ز زلفش کسی بوی ولت نشود
زیچاک آن کامل تا کس
چو بر چیز از صبح رویش نقاب
ز بس جا حسن آن رخ همچو ماه
چنان باوه کش ز گس عشوۀ ساق
حیات ابد خنده را پیش و
نمک آن رخ ملاححت دهن
اطاعت ز گلبرگ تر برده آب
صباححت باب سمن شسته و

چو گویم که ساقی چه می کند
به عشوۀ ز گس پر نفس خود
چکاند خش چون ق در تیر آب
در سفتن آید چو سحر لبش
اگر کفر ز نفس شب خون برو
فلک انماذ حکمرانی خراش
ز مرگان اگر باز خنجر زند
ترنجی ز غنچه فتادش سبت
ملک آبدل ز خما جا گرفت
ز زلفش کسی بوی ولت نشود
زیچاک آن کامل تا کس
چو بر چیز از صبح رویش نقاب
ز بس جا حسن آن رخ همچو ماه
چنان باوه کش ز گس عشوۀ ساق
حیات ابد خنده را پیش و
نمک آن رخ ملاححت دهن
اطاعت ز گلبرگ تر برده آب
صباححت باب سمن شسته و

چو گویم که ساقی چه می کند
به عشوۀ ز گس پر نفس خود
چکاند خش چون ق در تیر آب
در سفتن آید چو سحر لبش
اگر کفر ز نفس شب خون برو
فلک انماذ حکمرانی خراش
ز مرگان اگر باز خنجر زند
ترنجی ز غنچه فتادش سبت
ملک آبدل ز خما جا گرفت
ز زلفش کسی بوی ولت نشود
زیچاک آن کامل تا کس
چو بر چیز از صبح رویش نقاب
ز بس جا حسن آن رخ همچو ماه
چنان باوه کش ز گس عشوۀ ساق
حیات ابد خنده را پیش و
نمک آن رخ ملاححت دهن
اطاعت ز گلبرگ تر برده آب
صباححت باب سمن شسته و

[illegible]

شاه افغان در وقت اسرار
 شده بوازیم وقت حال
 خواجهی بود وقت اسرار
 شاه افغان در وقت اسرار
 شده بوازیم وقت حال
 خواجهی بود وقت اسرار

شاه افغان در وقت اسرار
 شده بوازیم وقت حال
 خواجهی بود وقت اسرار

| | |
|--|---|
| بگیه و بسوس و بنوش و بوش در گشت حاجت گویم چن در ارشاد همچون خودی چون ترا گفتنی بر گشت پیش که من میروم بر سر کار خویش | اگر زهر اگر شده بخشد خوش چو آن می کند نخل بهشت ربن چو گشتی مبر از ما و من و گشتی دولتی طور خوش تو دانی و اوضاع و اطوار خویش |
|--|---|

خطاب بساقتی

| | |
|--|---|
| بساغر کن آن اچیت و جوت بدل شد نشان گوید از فی نشان ز کم کرده خویش یابم سراغ که شد لاشی سیه کشف خنیر نهان نهان از اعیان عیان لب عیش خشک است ساعیه متاع سرای تعلق بسوز امید می نگیرد سر راه عمر که حکمش و است بر خاک باد بیا م سرای عنایه سلم ثواب است بر تیره وزان بتاب بساغر کن آن باده چسلا لباس ضایع ترن آفتاب که میل زرم از غصه چون شایه که گر مائی آر دس در خیال | بساقتی ای مایه گفت گوی که در کوچه برگ رود همچو جان بشام طلب بر فروزم چراغ بده آن می رویش و دلپذیر که سازم بر مایه نور آن بساقتی آن آتش تر بیا نرمی آتش در درون بر فروز که یابد چو تاراج جنگاه و بی که از آن آب آتش نهان زخم چون آتش آتش چشم بیا ای مه و زهره و آفتاب شد از آه حسرت صبحام مسا که در فروغش بدست عتاب بیا ای سبزه و باغ امید بده زان شرابم بدفع ملال |
|--|---|

شاه افغان در وقت اسرار
 شده بوازیم وقت حال
 خواجهی بود وقت اسرار
 شاه افغان در وقت اسرار
 شده بوازیم وقت حال
 خواجهی بود وقت اسرار

شاه افغان در وقت اسرار
 شده بوازیم وقت حال
 خواجهی بود وقت اسرار

شاه افغان در وقت اسرار
 شده بوازیم وقت حال
 خواجهی بود وقت اسرار
 شاه افغان در وقت اسرار
 شده بوازیم وقت حال
 خواجهی بود وقت اسرار

[illegible]

اکبر می ربا بد روز پای عمر
 پئی یاس ^{ای} بیدار شوند ^{ای} لی
 کسی ^{ای} گداز ^{ای} سورش ^{ای} شدی ^{ای} پیره
 مگو شب ^{ای} محیطی ^{ای} بر ^{ای} آرزو ^{ای} سیر ^{ای} است
 شود ^{ای} روز ^{ای} هر ^{ای} و ^{ای} جهانی ^{ای} کباب
 پلاش ^{ای} تیر ^{ای} زین ^{ای} مهیا ^{ای} کند
 نداری ^{ای} تعجب ^{ای} ز ^{ای} ننگ ^{ای} دیر
 درین ^{ای} عقد ^{ای} آرزو ^{ای} و ^{ای} در ^{ای} بوج
 چو ^{ای} هر ^{ای} روز ^{ای} بهمان ^{ای} ببالد ^{ای} کج
 ز ^{ای} هر ^{ای} و ^{ای} و ^{ای} شد ^{ای} او ^{ای} پدی ^{ای} کبر ^{ای} و
 گر ^{ای} قهر ^{ای} خیر ^{ای} معنا ^{ای} فبا ^{ای} است ^{ای} است
 چه ^{ای} لذت ^{ای} ز ^{ای} انعام ^{ای} عام ^{ای} فلک
 خلد ^{ای} از ^{ای} گلشن ^{ای} خار ^{ای} و ^{ای} چشم ^{ای} شوق
 جگر ^{ای} تشنگان ^{ای} ز ^{ای} کف ^{ای} جان ^{ای} کباب
 بمشوق ^{ای} محبت ^{ای} چو ^{ای} ز ^{ای} و ^{ای} ز ^{ای} شرم
 توان ^{ای} است ^{ای} چشم ^{ای} محبت ^{ای} ز ^{ای} و
 ز ^{ای} مانی ^{ای} شود ^{ای} دوست ^{ای} ز ^{ای} ان ^{ای} جهان
 فلک ^{ای} است ^{ای} گر ^{ای} و ^{ای} با ^{ای} با ^{ای} خای
 گر ^{ای} از ^{ای} و ^{ای} قهر ^{ای} بر ^{ای} کشاید ^{ای} فال
 ندارد ^{ای} و ^{ای} علم ^{ای} از ^{ای} عالمی ^{ای} نور ^{ای} همه ^{ای} است
 ندارد ^{ای} و ^{ای} غل ^{ای} بازی ^{ای} و ^{ای} به ^{ای} به

خذر کن ازین درد کالای عمر
که خواست از دستیار آن یزد
نیکو خود و دخت ماتم بهر
که بهر گوهرش و اغشک آن
ز آتش فشان اخگر آفتاب
که از مهر پاکان ^{مقدم} سیرالک
که آرزو یک حقه تر یکن ^{مقدم} میر
که چون میکشانی در دست چ
که قایرون فرو رفت در جا و جا
ز بام عمارت بگذرد و ن فرو
نه زخم درشت اجل در قفا
که خوان آنوالش نذار و نمان
مگر زهر از شکش کام و ن
بصحرای ریو از لال سیراب
به حرف خصمی فشانده
اگر کای شکست بر آید زهر
که عشاق گردند نامهربان
اگر حلقه گرد و خط استوا
بر آید که ایوای بر ابل حال
که تخم نشاطش نه اشک است
بهر زین زرش ^{مقدم} حجروی دوح

[illegible]

[illegible]

نام دوست درین است
که نشانی بر کمان و تیر
بازار زندان است
که در اندازان است
و غیره ای بانی
حکم پروردگار دارد
است ای باطلی در سینه
امیر تو نیست
زدی که صد ماحول
دوخته شد از آن

بسیار از آن
که در اندازان است
و غیره ای بانی
حکم پروردگار دارد
است ای باطلی در سینه
امیر تو نیست
زدی که صد ماحول
دوخته شد از آن

بخاطر کشائی سه امر گره
بمیدان یاری پناه گریز
بخا سبش گلوگیر تر از خنق
ای سالک ماهی سیل و دوق
که قوط شد بحر و کان اچشد
همه نشانی افسانه نوشین حسیت

چو دنبال عقرب گره بر گره
به قطع محبت چو مقراض تیر
دیمان باز تر در طمع از شقاق
میخا جاد آزار ایشان محبت
این دنیا که زینان آید
همه خار گل در گلستان سیت

خطاب بساقتی

بیاساقتی ای خرمن گل بیا
بیا ای خرامنده طاووس است
بیا ای پری نام ساقی کعب
مگر بخت از جان بر دتاب را
تو بی لاله و سر و سر بن غنچه
خطاب تو مستغنی ماه و شبنم
ز تاب رخت چشم بدواع به
برندان دردی کش بن زبان
برویم در خنده لب تن چرخ
چه کردید واقع که خیمه سیاه
چه دنبال برو گره کرده
بکش پرده بر چهره ای شکاه
خندنگ تو بر سینه ز انسان
خندنگ اکلنی از که آموخته

تو گل من خرمن دیده بلبل بیا
بنم بهرم پاکه رفتم ز دست
مین بر نشان رشخ جام طرب
بماند یکی چشم پر خواب را
منم صاف دل رند ز دی
مر نام بیچاره آه کش
نگاه مرا سر درین مانع به
حدیثی ز کوته لب در نشان
تسبیم بلب دشکستن چرا
نگه باز گرداند از نیمه راه
کمان سه تو زنده کرده
که دارد نقاب از هجوم نگاه
که سو فایر بجای پیکان شست
که صد حسرت بر جگر دوخته

که در اندازان است
و غیره ای بانی
حکم پروردگار دارد
است ای باطلی در سینه
امیر تو نیست
زدی که صد ماحول
دوخته شد از آن

نام دوست درین است
که نشانی بر کمان و تیر
بازار زندان است
که در اندازان است
و غیره ای بانی
حکم پروردگار دارد
است ای باطلی در سینه
امیر تو نیست
زدی که صد ماحول
دوخته شد از آن

شاه جهان در این روزگار
که بخت او را بدو بخشیده است
در این روزگار که بخت او را بدو بخشیده است

| | |
|--|---|
| مراخوا گردی ز بی اعتبار بن صد جان بخت بخت | ولی دل غریبست خوارش ولیکن به بدین میان ولی |
|--|---|

در تعریف دل

| | |
|--|---|
| <p>دست اینک که عجز بجز آورد دست اینک که گردید زاری و دست اینک که عشقش نظر کرده دست اینک که دل ادیر وانه را دست اینک که صفتی باقی زند دست اینک که رغبت نوش است دست اینک که خوش نمک و است دست اینک که معیار در دود و است دست اینک که شد خلوت عشق دست اینک که خمش از علاج دست اینک که ناز بتان میکشد دست اینک که در سینه فرو داغ دست اینک که سقاچ خنجر خود است دست اینک که از گریه زرد و شیر دست اینک که ساقی پرستی کند تولای احتیاج دل است دل آمد بطایر کی قطره خون گر از قفل دل نطق بستی وین بهر کس که دل آشنا نشود</p> | <p>ترا بر سر ششم و ناز آورد وز و گرم گردید باز آید جوش بزند ملاست بهر که دست که او رخت از ببال کاشانه را دست اینک که ساقی و ساقی زند دست اینک که همت در خورشید و دست اینک که زهرش از شکر است دست اینک که طهر مار و وفا دست اینک که شد بوی عشق دست اینک که از جان ستان خارج دست اینک که تشوین میکشید دست اینک که بر گلخن افشاند باغ دست اینک که بقراط رخ خود است دست اینک که بر ناله بند و اثر دست اینک که بی باوهستی کند حاصل بدن بهر گنج دل است کز و جگر بای می تر او و زبون نمی بود رنگین باط سخن غمش قشیش و در دوش و آید</p> |
|--|---|

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۹

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

ای ضرورت مند در این باب
بیتوته نام صاحب برستی صاحب کتاب
کلمه ۱۲۰۰

چه از کار دور اند این بدان
چو ای باب را با دست خود
اگر چشم ز راه بگشاید
کنند چند از بند ناصح گزند
کنند محتسب بعد ازین غذا
به بر از سرم و اعط این شور را
کفن امطر کنم زان غصبت
ز محشر چه پروا اگر از درد و جان
ندارم ز حکم فرغ مسکن
که بماند چون پر شود از قضا
خوش طالع بخت آن جسم پاک
بایوان غفران کسی بر دلی
کسی شست از خسته برفین
دیانت ز گند زبانت پاک
ازین چوب باخ و کلیدی ببر
به تعظیم بر زاید انام
بدی مگو ز ابد انصاف نیست
تو کار ورده این همه گند دار
خوایند زندان بغیر از وفات
در لغیا که خود مشوم شمسار
بانی خمر خاند از باب بیهوش
بسایر کن آن آتش عجیب بسوز

چو هست غرور انداین اهدان
بمیخانه می بریم اورا بزور
ضرورت میبایستی حسیب
سرش بشکنم مثل سیر احتساب
سیادم میاورش گور را
که بشکری که بد جواب بکند
نوشته دعا می قح بر کفن
از ان میکنم مشق ساغر
که از برای آن تمام دارم سجا
که در زمان و گذارم سجا
بنوشتم آیه که در کتب
که در زیر پایی کشند
که خشت سجد ساخت از لای می
که شد در خرابات خاکش سبو
اگر نیست مسواک از چوب تاک
که در گوشتش از خلد در
که گردن جبابی ست جاما
خط که ده مال او فایده
رو با خوار قبنا س از مباد
بر و ساد و کین لوح دل از زلف
گرت پرده بردارم از روی کا
سرت که دم ای قی عجیب
چراغ منبر از ان بر نور

بسم الله الرحمن الرحيم

انسان بہ نسبت مال و نعم نیست کہ او را مفت طلبی ۱۲

طرح انجمن ترک خودی خانی

۱۰۰

[illegible]

مجلس علمای کربلا

۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم

که از عیب عا غودی جوار هم
بر آینه ناچند رنگ خودی
دومی شاه بیت در بر کشم
ببرون تا نزدیک از پوست کاه

بفرستد برفرق خود یا نه
بلای بزرگ است ننگ خدی
که خود را از آغوش خود بفرستد
نشده حاصلش از لب و دست گام

خطاب بہ نامہ

چه میخوای ای ناصح از جان خویش
مخ از من ارد و جانم خموش
بهر جان بانی گرد کرده ایم
بر و گو خرد و زوفونی است
اثر در کین دعای من نیست
سبوی بدوشم نهادند و
سبوگر بیکشمر نیست

پادشاه که در خلعت لبست گشته بر سر
 که رخ شهنشاه درون بخت گشته
 سر سپرد گو میان در و کرده ایم
 جنون که در وطنیان نبوی است
 که در شام ساقی برای پیر
 درین عالم این است معراج دیو
 که بزور کدوی سرمه اسرار

مبین جرمستان خود را ی
 کسی گزوی این نخل بالا کشید
 ای شاه ^{۱۱} اسیر می خواهد این روی و
 توان دیده بتن روی چنین
 در افشای اسرار زندان مگویش
 در انکار ارباب باطن مباحش
 مرهم دمه رحمت داغ ^{۱۲} ما
 در حال نصیحت بر آذر بن
 دانی ترا سرزنش ^{۱۳} با سجاست

فاعلن متفادرا
 به بین رحمت سانی آرای را
 بر آتش هم افتاده آنسیر
 خدای بخشنده و این رنگ بوی
 برای خدای و بسین روی بین
 درین مصاحت هست ناصح و مستر
 تو محرم نه از خاش نیست خاش
 اگر سوده الماس و آری بیا
 به بی طاقی عجب عاشق کن
 اگر گوئی شایب اینقدر راحت

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و برای اوقات پدید آمدن
شش ماه حاصل اینک طالع است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ای کلیه کتب مراد عاشق ۱۲:

۱۴: ای صحت و قوت کن

[illegible]

کشف ۱۲ م ادا ازل ارباب
 قه تو شوی که از او شود
 بعض اودی به حال شود
 مثل عود و لوبان و غیره
 ۱۲ م ادا ازل ارباب
 قه تو شوی که از او شود
 بعض اودی به حال شود
 مثل عود و لوبان و غیره

زمر غول که زلف عنبر طراز
 خوشتر از ویر و شمشک جوی
 معطر چو پریان باغ جمال
 اینجونی که زو قسب کرده بخور
 گریبان نسرين غداران چو
 شب قدر در پیش این شب
 شبی را قضا در عدم بخت
 تو کوئی نشاط از زمین بر تو
 طرب آفتاب صرف مهتاب
 ز جام تو مهتاب میزد و میگرید
 بنام یاران ز کس نیخواب
 نشین ماه را در مقابل بنار
 چو طاق و تن بینا کنی جلوه گر
 شبنم را که نور تو تابد بران
 نه شوق و چین از سهر برده تا
 بسیار قی ای چهره صبح کام
 که چون بنواخت طوفان قی
 زیر قطره اشک چشم بر آب
 و در آفتاب از در و بام بخت
 چو شام بر آید بخت نمود
 بغیر از غم تو نماند غمی

گر میان شب ابر از نافه ساز
 که شامش با بوی سحر شسته و در
 منور چو مرآت بویاب حال
 بنوری که ز و برده تشنه نور
 رخ ماه رویان خاور زمین
 ز جرم سها میبد نور بدر
 تجلی است بر روی بهر بخت
 توان فت بر گوشه صد و یک
 که از پرورش غصه سیاح شد
 که مستانه افتاد بر بام و در
 بهشتاب و جام کن آفتاب
 اگر سحر وی سازد چه شد کوساز
 بد روی کند از شعاعش فر
 برند از بی سهره آخران
 ز نس از زرقی پرد چشم جام
 از آن شک رخ شید بر صبر
 شو و گریه شمع شبستان شوق
 ز ناله زین شعل آفتاب
 شو صبح گدازه شام بخت
 کشد از چین سحر صبح
 شب تیر بختی ز ناله پیشان

۱۲ م ادا ازل ارباب
 قه تو شوی که از او شود
 بعض اودی به حال شود
 مثل عود و لوبان و غیره
 ۱۲ م ادا ازل ارباب
 قه تو شوی که از او شود
 بعض اودی به حال شود
 مثل عود و لوبان و غیره
 ۱۲ م ادا ازل ارباب
 قه تو شوی که از او شود
 بعض اودی به حال شود
 مثل عود و لوبان و غیره

ای نیرنگی ساس
 ۱۲ م ادا ازل ارباب
 قه تو شوی که از او شود
 بعض اودی به حال شود
 مثل عود و لوبان و غیره

در بختی ای شب
 ۱۲ م ادا ازل ارباب
 قه تو شوی که از او شود
 بعض اودی به حال شود
 مثل عود و لوبان و غیره

ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای

| | |
|---|--|
| که زو جیشش کوشش ابروان چو داغ تو سر در گریبان که نذر خسر ابات شد این خدا از برای تو ام فرید بسکرم تو معن دل شد ابریل شستم تماشا کنان کنار شرابی اگر کریمت نیست نذر دنگ زخم سرفی بکوی همین با تو دارم سیری عاقبت ز دستش بگیرم شاد بکوی پری گرد و پری خور و پشت نگه کی رود پیش اگر من روم چنانم است بختل چو موی تو کند مهر اذره خود حساب که باشد غمت مایه خیر می زنی زخم مرهم فت را گل و گدازان بنده خاست زکارم دگر برده شوق غزل | تمکیر و در زنگ مرآت جان چه کلهها که راحت بد امان نیارم بسجود دل داغ داغ ز جور تو گردن بسیار کشید چو در کار من عقل کردی کلل مر نیست در کار خود خشیار نگاه می اگر عقل دیوانه نیست خبر دارم از خویش بنمای رو ز سودای کون و مکان غم بسا قی گری که کند جلوه حور نگاهم ز چشم تو گردیده است ببوی کلی که بگشای روم که ام است جنت چو کوئی تو اگر ماه کیس در روی تو تاب طرب را نباشد زمانی که دمی زهر از رشک جویشد شک روان پرور راحت آزار سرت گردم ای ساقی بی بدل |
|---|--|

غزل

| | |
|---|--|
| در آویخت خارت بد امان ما سمن می فشانده سفیلان ما | ز گل عار دار و گریبان ما سیم بهار محبت و زید ما |
|---|--|

ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای

شعر

شعر

پندی

استغفار

| | |
|--|---|
| <p>بدینقانی باغ زندان غبار رهشام چرخان شرار چرخ شبستان چو شد ساز قانون افغان که در مانده در مان بدرمان بسر چشمه آب سیوان سرسک است خضر بیابان ز سودای کالای دکان که از ماستانند تاوان جلایوری چشم خیران برای شه پای میدان نهان مانده خرم بیابان که سر برنگد از گریبان که زیار می بندد ایمان</p> | <p>کر بسته برگشته صد نوبت نشست است جبهه فصل نهنگوش در سینه آفتاب اثر پای کوبان در آمد ز در توان این زمان در او رفت نیاورده پی جبهه گشتنگ زندجوش صد چشمه در هر قدم زبان خواجگی میفرود شد سود نکردیم صرف آبخان زندگی در آینه خجسته عشق کرد بر دسیل خون جگر جا کما ز آسیب مریم برون آیدیم لباس ملامت شکافی بنداشت ظهوری دیگر را نهان لب نیست</p> |
| <p>فدایت دل و جان من جان من که ز در دشت ز گشت آتش پرست که نیلی است از سیلی روزگار که از خاک سر کنیم سر خرد که رنگش زیا قوت گیرد شیم بیاچ بر گردن روزگار</p> | <p>بیاساتی ای دین و ایمان من از ان قومی آب خواهم بنیت بقوم در زمین جبینم بکار ز خساره ام که ز روی بشو بساغر کن آن آب تش مزاج بهر فیه که از صد مگس و دوا</p> |

بافتن کسم فاعل بر از این که در کشف بعضی با نمودن کرده ۴۰

| | |
|---|---|
| <p>بهار آورم بهر پیاغ بجان کشم مغز در استخوان خیال دویم انتظام مهسام می</p> | <p>ز تفریف خلق خدو زبان به وصف این جهان لوال با حکام و پادشاهان می</p> |
| <p>زین اور مشکافه رس مکتب مطرب و آشپز چار صفت سهر سردی قبله مقبل عرا فکیم شب سکندر شسته تشیبیه نقش کهر قیبه تو موتج بنامش کتاب نیست بر ازنده افسر خسرو بلند ان جنب بلندین زین خروول پله یکست ز جل بر درخت که احشام عطار و درایوان گرون به نیم طرب زبهره تیر چنگ شبح شورعی عصبه کارزار غبار ره ساطری قیبه شب روز گرم تلاش آفتاب فلک کوس ایوان جاه جلال چنان تیغ کین انده اندرو</p> | <p>مریج ششین سپهر پروک به بدین گوهر قلمه صفت نن زور مندی دل برود بمیدان جرات تهنن حاکم تبع رک جایش سخن و بی مشفق ز کلمه حساب جسته پناه ضعیفان بخت قوی زیر و ستیش اهلک نیست فلک بنایه ستم مرتب غلام غلام غلام غلام دیر دیر دیر دیر دیر بقانون زده نه بر تاجیک مفوض متج خنجر که ز بس خرمی راه پویان که از نیره دواران کشید که چند زرش قش کشد در و و که گاوزمین بسته گویان</p> |

بهار آورم بهر پیاغ بجان
کشم مغز در استخوان خیال
دویم انتظام مهسام می
ز تفریف خلق خدو زبان
به وصف این جهان لوال
با حکام و پادشاهان می
مریج ششین سپهر پروک
به بدین گوهر قلمه صفت
نن زور مندی دل برود
بمیدان جرات تهنن حاکم
تبع رک جایش سخن و بی
مشفق ز کلمه حساب جسته
پناه ضعیفان بخت قوی
زیر و ستیش اهلک نیست
فلک بنایه ستم مرتب
غلام غلام غلام غلام
دیر دیر دیر دیر دیر
بقانون زده نه بر تاجیک
مفوض متج خنجر که
ز بس خرمی راه پویان
که از نیره دواران کشید
که چند زرش قش کشد در و و
که گاوزمین بسته گویان

له ای نورانی که از جنین
خود در این عالم پیدا شد
که در این عالم پیدا شد
که در این عالم پیدا شد

مگریم ز آبش برده نم
بنوس را چنان جوش افطاح
بهره قرضها از سخایش است
کند بر زبان چون عایش کند
رود بی شنایش ستم بر زبان
چو ثنائیش جوئی دهد روزگار
چنان راستی طبعش از دهر است
نهاد دست تارک فلک بر قدم
ز چرخش قد سایه که بر زمین
ز تختش نفوق افکند که نگاه
چنان مشعل در کش بر جهان
که نیکاسته او نکر دیده که م
نه ماه نوست و نه ابروی شام
به تسلیم چون چاکر آن کسین
ز بهرش نیز و اگر صبح دم
ندارد چون عارضش آب تاب
هر آنکس که افتد ز طاق دلش
سخن از وقار شهنش بر اند زبان
ز طبعش رسد که به اسط مشال
زربایش سهاگر بر آب و تاب
بیاساتی ای مایه عیش و سو

ای کاکه

که همیان باهی پرست از درم
که می آید از خرج خدیش یاد
ظهوری تو قرضی نداری و است
بهرش در آغوش کبر و اثر
شود سود مایه ولایش یان
باسکندر اول آخر قسار
که پرگار در کج روی گشت رست
بتعظیم قهرش نبش شتم خم
کشید چرخ خورشید زان سدرین
فلک بیند از ناله تابنده ماه
شود شام اقبال بر تو نشان
نهان گشته خورشید تابان زرم
که چون هر سیرمه دهر بار عام
فلک پشت دستی نهد بر زمین
نیشد بعالم فسد و زحی علم
بینید این ماه و این آفتاب
بصد غم شود جفت آتش گلش
رود از گراکی و در جهان
الف قد کشد چون نویسد دل
در خشد از دهن آفتاب
ز تو جانور و قاصد با اندر حضور

له ای نورانی که از جنین
خود در این عالم پیدا شد
که در این عالم پیدا شد
که در این عالم پیدا شد

۲۹

له ای نورانی که از جنین
خود در این عالم پیدا شد
که در این عالم پیدا شد
که در این عالم پیدا شد

له ای نورانی که از جنین
خود در این عالم پیدا شد
که در این عالم پیدا شد
که در این عالم پیدا شد

دل بمر که در دام مهرت افتاد
دهد کام خاطر تمنای تو
پسندگان مهر و آفتاب
ز خارت تمنای مهر گبشنی
اگر از تنم نیت براحت سپرد
نگدم کند ره بخورشید و ماه
چو بر خیزد از شمع روبرویت نقاب
قضا چنید از چهره حور حال
بی تو تبادیده مهر و ماه
ز درج و دمانت بگاه سخن
بگفتن چو زری در ابل تاب
چو مهر سوی پای تو دامان برد
و در زین بوس و در محبت
چنان خواست از راه غبت
ز حق یافت معنی صورت نظر
نداری اگر بگویم آینه پیش
بچهر تو تا کرده آینه خود
نه چو عکس تو مهر کند
تا شاید شلب جسمند
تعقل کند صورت حال خویش
بر او روز و از شعله نیت رو

کشتایش بر ویشی در پاشا و
ببالد نگاه از تماشاخی تو
ز مهرت شست روی خود و خوا
که در سینه گل زندان خنجر
که صد زخم از بیم مرهم بخورد
خیالت نباشد اگر خضر راه
بپر و انگی پر زند آفتاب
که سوزد و سپند کند جمال
شهر را که نذر بر کرد و را
شود و توده پیش تو در عیان
شود آب در گوهر از بیم او
اگر بیان ز غمت گریبان در
که کرد و چو موتو کرد و سرت
که خورشید کرد و تیغ فول کرد
که عاشق شد ندان تو بر یکدگر
سیم میخی بر نگه های خوشتر
منوهر افتاد از چشم او
برای سکندر و عالیه
باطل کند و اغ خورشید
ببالد باز و باقبال خویش
زند شد گویان در گفتگوی

[illegible][illegible]

این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این
 این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این
 این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این

نمی خنجد ایام آن خوشم
 ندرم بخاطر زلفی کلام
 نیامدم خود و قصه در میان
 چو شد خبرم ترا بدیش
 نزد دیشم بیک جلوه آه
 خیالی شدم در حیرت خیال
 چنین عالم از من مشکل مباد
 زهی رویت آینه کردگار
 ز مجلس باین عارض لاله گون
 صبا پیشتر رو بگفتش کن
 گل مشرود در دامن گل کند
 بیا هم حسن بر بند زرد بان
 ز بایر ز رخ برگبار اغبار
 کند خرم باز از تسلیم شان
 کند سینه خویش را بهین بکاف
 ز سینه بی چهرت اندر پش
 کند تازگی جلوه پیشان
 کند سایه بخیرت در پای
 ز جیب تو سیرین بلطف نسیم
 صفابر و در آب آینه رنگ
 بیا کند اشجار بر طرف جوی

که چشمی کند آشنا حسرت
 که در روی کرده با هم تمام
 که لب را نماند سخن در دهان
 بر خند لب از سخنهای خویش
 که نماند اشک بر دیده ام صفا
 چو اندک بصدیق خوان و سال
 شه از حال آینه غافل مباد
 ز عکس فضایی جهان لاله
 چو آبی جگر من تا شایه
 نعل گیری سحر و سوسن
 ز سر گوشه آواز بیل کند
 ز قمری ببالا کند دیده بان
 کشاید که غنچه بار از کار
 و چو یاد آداب قطع شام
 که چند بر این نعل خوش تو داغ
 ز رخسار من چو پند بر بار
 و در تازده دست و جان چار
 که پای تو بسد ز بالاس
 بر آمان کند تا گریه
 بر صیقل خوش آینه رنگ
 گل آید بدر و زین رنگ و بو

این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این
 این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این
 این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این
 این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این
 این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این

این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این

این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این
 این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این
 این غنچه از دست نراند
 خاک در جانی از این

بایستد از طرف
استجاب بکودک
منتهی بدین که
زیاده و باز است
میان جنین و مادر
طریق منتهی گردد
و در این صورت

[illegible]

۵۴
نشاندهی منیر بادشاه حسام
طالع ای خرم حضرت ابریه شده
کسب و خصلت بی کسب غم
اندوختن در ترا افتاد نام
طالع غصبت در دردمان
طالع ای حق در دامن
بدین افروخته شد
در دامن شمشیر و
از نوازی

[illegible]

نه ای گرفتار غم چو
نه ای گرفتار غم چو
نه ای گرفتار غم چو

بدونیک از و پای در گل چو او
وصال و فراقش بکوی سبب
ز عطش نفسهای اهل سخن
ز سرشته خضر در شست و شو
بجای صفت باد و بوی
خوی شرم از دور و شناختن
با تیار نفع از پی دفع غم
چنان خوشنما چون شود نقطه دا
باین شکل شد دست از باغبان
ز سبزی و تخمیش اهل ذکا
اویم ز با نه است در رنگ از
بغنی جسم و بصوت تنگ
گهی مایه شود صحبت شود
چو او کس تحصیل نقد حیات
ز بس چرب و نرمی و انسون
برای تماش چو چرخ بیدار
از و کام شاه و گدای کام دوست
از و کان لب چو گلگون کنند
دل حاسدان سینه اندرون
بزرگان خردانش بهدوش هم
از جفت طاق اند و اتفاق

محبت از وین در دل چو او
مهی کن عید و عاشق و لب
نفس بر نفس با هم سخن
چو سحران خوی کرده تازه
ز بوی دانه و سدره در
وز و جنگها صلح در استین
شبیه کف دست اهل کرم
که پروین به شبیه گردن
که شد غم بکام از خطبه خوان
چو شیرین کلام اند و رنگین
چو رنگ است و لعل است زنگ
بغزت گران و قیمت شک
گهی توشه را دوست شود
نیاورده بر لعل خوبان بر آ
بتان او و اند زبان در دین
بهر برگ صد بوته چوب
توان گفت بر خضر چو بیدار
بگلگون گفت که خون کنند
ز سر تیری بره اش غرق خون
تیا کیف آفت هم آغوش هم
که در رنگ جفت است در حلقه

نه ای گرفتار غم چو
نه ای گرفتار غم چو
نه ای گرفتار غم چو

نه ای گرفتار غم چو
نه ای گرفتار غم چو
نه ای گرفتار غم چو

نه ای گرفتار غم چو
نه ای گرفتار غم چو
نه ای گرفتار غم چو

این غنچه در غنچه های دهن
 میخاست لبهای ابل حیا
 بهرش گرفتار و استگان
 با معرفت پیشگان است
 نه چیده برگی از آن لبر آن
 بله های گل رنگ نگی کشید
 شود همه ز رخ و خورشید
 زغم عاشقان رخ بناخن کشند
 ز تیر آینه اش ناخن زرد
 چو پیرایه زردندان شود
 چنین سبزه تلخی ندید است کس
 بود زین پند این خنای
 از و شسته می لاله کون میخورد

شقایق شود در سینه بر بار
 که دیدت چون او میخاست
 چه چست اندازی که شنگ
 که در بره اش بر ورق دفتر
 که صد بوسه چیده نبود در آن
 که خواهند خوبان دیت شهید
 و بندش اگر ماه رویان گل
 چو خوبانش در سینه ناخن کشید
 ز ناخن زینهاش خوش صلیب است
 ز زخم زخم بر دانه مر جان شود
 که با کفش عشق و زرد فسر
 که برف نهی رنگ روید لب
 و گر میخورد خشم خون میخورد

تعریف مطربان

ز کیفیت مطربان باده نوش
 ز رخسارشان دید عشق و ناز
 مگر بود حاجت بد و ناز را
 بصد نیند بر دل شود مکتلا
 نهان کرده اند از هنر کوشی
 که گر غمزه از سر مه گون نشتر
 از ایشان بهر کام باغ و بار

اگر دیده دیده اگر گوش گوش
 ز آوازشان گوش یار و ساز
 که آواز کردند آواز را
 ای طلب کردند آواز را
 شود در سینه حسن بهر جا و تا
 در آواز از روی سبزه
 رگ جان زندگس نیاید خبر
 گلی و بلبل از یکدگر شتر

این غنچه در غنچه های دهن
 میخاست لبهای ابل حیا
 بهرش گرفتار و استگان
 با معرفت پیشگان است
 نه چیده برگی از آن لبر آن
 بله های گل رنگ نگی کشید
 شود همه ز رخ و خورشید
 زغم عاشقان رخ بناخن کشند
 ز تیر آینه اش ناخن زرد
 چو پیرایه زردندان شود
 چنین سبزه تلخی ندید است کس
 بود زین پند این خنای
 از و شسته می لاله کون میخورد

شقایق شود در سینه بر بار
 که دیدت چون او میخاست
 چه چست اندازی که شنگ
 که در بره اش بر ورق دفتر
 که صد بوسه چیده نبود در آن
 که خواهند خوبان دیت شهید
 و بندش اگر ماه رویان گل
 چو خوبانش در سینه ناخن کشید
 ز ناخن زینهاش خوش صلیب است
 ز زخم زخم بر دانه مر جان شود
 که با کفش عشق و زرد فسر
 که برف نهی رنگ روید لب
 و گر میخورد خشم خون میخورد

ز کیفیت مطربان باده نوش
 ز رخسارشان دید عشق و ناز
 مگر بود حاجت بد و ناز را
 بصد نیند بر دل شود مکتلا
 نهان کرده اند از هنر کوشی
 که گر غمزه از سر مه گون نشتر
 از ایشان بهر کام باغ و بار

اگر دیده دیده اگر گوش گوش
 ز آوازشان گوش یار و ساز
 که آواز کردند آواز را
 ای طلب کردند آواز را
 شود در سینه حسن بهر جا و تا
 در آواز از روی سبزه
 رگ جان زندگس نیاید خبر
 گلی و بلبل از یکدگر شتر

لے صفت بیای
و قافیه ای در صفت و صفت
و قافیه ای در صفت و صفت

لے صفت بیای
و قافیه ای در صفت و صفت
و قافیه ای در صفت و صفت

لے صفت بیای
و قافیه ای در صفت و صفت
و قافیه ای در صفت و صفت

ره صبر و لبها بقا نون ز نهند
کنند گرمی نمید لی را اسیر
چو لب بادم گرم بر نی نهند
نی آورده غوغای ممتازی
بر آورده در دین جلال فضل
بطین و غم دور زردین را
سیر انگشت استادش از گوشه
بان خشکی پوست مغرب را
بسیار دیده چون مغرب را
تراویده صوت نیر از زو
بلند آهنگان شد قافیه
ز استاد و نغمه آواز نهند
به سخند نغمه جسته توان
چو آهنگ خاطر نوازی کند
که و نضیب بر تن بجای کند
کنند نغمه ستانه ناخن فرو
چو جامه نگون بر شراب هوا
بهند از چنین از گون طبل نواز
ز سحر و شوی مطربان جو نامه
حساب شط نغمهای تیرا
به نظاره شاه خورشید فر

ز شوی همه چنگ چون نهند
ز نند از کما چو روانش نهند
دل خاره را شعله در نی نهند
کز و نغمه ارد در سوز نهند
در و نغمهای عنادل نهند
ز تارش دوایج بار یکا
بسا گردی قال آورده چال
چکانیده از نغمهای تیرا
قفا و نغمه صد نغمه نهند
گل نغمه را و نغمه اش نهند
که بخوابست قصیده گرو نهند
شنیدن کند و احم را نهند
بشکل تر از و کد و کرده ساز
بر روی هوا حق بازی کند
که در بحر نغمه شناسی کند
که چون باده بی صدا در کرد
از و جان عشاق مست نواز
کنند نغمه در صید دل ترک تار
بر افکنند از شادمانی کلاه
نی سجده شده سیرا با سر است
به نیلو فری در نظر جلوه گر

لے صفت بیای
و قافیه ای در صفت و صفت
و قافیه ای در صفت و صفت

۵۹

لے صفت بیای
و قافیه ای در صفت و صفت
و قافیه ای در صفت و صفت

زهر ساز خود را اگر گفته میش
 ز تار شدن آن نغمه پرورد و رو
 از آن دسته آورده و ندانه و ا
 به پروردن طفل ناله غم
 به جهانی گمش اهل تو ا
 بهنگامه رقص سیمین تنان
 نیفتاد زان محل شوق پس
 در هم نسبت تال زان با صبا
 فرورفته در مغزار با سحر حال
 با فسون پری جوان شده سنده
 قناد از پری ظاهر او گزیده
 کسی را که بر تشنگی افتد گاه
 که از صدمه طعمه گردید گریه
 ز بس شمع چشمی که و برده پیش
 ایلی بسته بر چشمه سار و
 که بر تار که غم شد آرد و ا
 ز پستان و آن کرده شیرین
 که گشته سر پوشش خن صدا
 شده نغمه از تال تشنگی
 که چون تال دار و خورشید
 که این با فوسای است آن نغمه
 شراب خم تشنگی و جام تال
 برای پری منداش جندلی
 که تشنگی تشنگی گردان گسند
 ای تشنگی تشنگی ساخته نغمه در گان
 بیاد او روحال بدخواه گاه
 ز بس گشته سر تا قدم جام و
 زهر ساز خود را اگر گفته میش
 ز تار شدن آن نغمه پرورد و رو
 از آن دسته آورده و ندانه و ا
 به پروردن طفل ناله غم
 به جهانی گمش اهل تو ا
 بهنگامه رقص سیمین تنان
 نیفتاد زان محل شوق پس
 در هم نسبت تال زان با صبا
 فرورفته در مغزار با سحر حال
 با فسون پری جوان شده سنده
 قناد از پری ظاهر او گزیده
 کسی را که بر تشنگی افتد گاه
 که از صدمه طعمه گردید گریه
 ز بس شمع چشمی که و برده پیش
 ایلی بسته بر چشمه سار و
 که بر تار که غم شد آرد و ا
 ز پستان و آن کرده شیرین
 که گشته سر پوشش خن صدا
 شده نغمه از تال تشنگی
 که چون تال دار و خورشید
 که این با فوسای است آن نغمه
 شراب خم تشنگی و جام تال
 برای پری منداش جندلی
 که تشنگی تشنگی گردان گسند
 ای تشنگی تشنگی ساخته نغمه در گان
 بیاد او روحال بدخواه گاه
 ز بس گشته سر تا قدم جام و

تعريف و احسان

غم و غصه چون تارک بنگال
 ز بر سودلی مبتلا می کنند
 کمر چو در چیتاب آورند
 با نشاندن دست پیچند گوش^ه
 بآینک جان آده آوازشان
 ز خراشان جلوه خورشید را
 ربانیدگی را نگه پاسبان^ه

زرقص سہی قامتان پایمال
 بخاطر فریبی تپا می کنند
 چه دہا کہ در خطہ اسباورند
 بر برچیدن پای دزد کش
 اصول از فروعات اندازش^ه
 ز خجال نشان یار دنیا سید را
 ز میندگی راسخن ترجمان^ه

[illegible]

ای بیچاره می گفتند که در میان من و آنی ایام

[illegible]

دل فروزی چهره با شمع مل
 بنا گوش را آنتی بظهر
 بز انوسر پیش از چشمست
 دل از پیش زلف در گوشمال
 هوش چاشنی گیر شهید
 بکو تاه بنیان بی کشف راز
 ز موجین فشان ناهای گره
 ستاع دیار تغافل شد
 ز بر عیشه گوشه چشم ناز
 اسیران بنای تخیل کنان
 نظر بازی دید با قبول
 بدل کین پیدا بمره بنان
 شکفتن پرویا در می کرده باز
 ز سبب دوش بر بهال ملک
 شکیب آنچنان جیب تنگین
 بر آید گراز سینه آه نهان
 بزلف پریشان تجریر ساز
 بکنجید در پوست دیوانگی
 هوش در رگ ورشیه اهل بوش
 شکست خم طره شان پیشما
 اگر آور در غلبت نقل زور

پیشانی طره در جبین دل
 سر انگشت را ناخنی در جبین
 بدندان زراکت گردنست
 سوزید افروخته در دایع غافل
 گزیدن در انداز سبب و فن
 در ابر و زهر موز بانی دراز
 بهر تار خند دل بجای گره
 ز چشمک زنی جنس دل در فرود
 بصدی و عده در نقش لوح بنای
 بتان بر آغافل تغافل زنا
 بغلگیری کا کتا با حصول
 در آغوشش دل راحت آسوده
 که بی چین بسر برده بروی نا
 گزیدن بجهت لب خوش کنیز
 که شوقش بسر دست تسکین کشید
 بر آرد مردش نگاه نهان
 ز جمیع حلقه یقین تدبیر
 چه دیوانگی مغرور فرود کش
 ز خون گرمی ساقان مست جو
 که آید مکر توبه با رتبه بجا
 تبسم بر آنچنین داز سینه شور

له بینی از فروزی چهره
 این صفت از فروزی چهره
 له بینی از فروزی چهره
 این صفت از فروزی چهره

ای که در کمال
 ای که در کمال
 ای که در کمال
 ای که در کمال

له بینی از فروزی چهره
 این صفت از فروزی چهره
 له بینی از فروزی چهره
 این صفت از فروزی چهره

بر اینکستان بامی از نظر
چو شانه عکس بر و برزند
سپاسد امستان داده تلخی اثر
چو شانه عکس بر و برزند
تقریب این مجلس

[illegible]

| | |
|---|---|
| <p> کند جلوه صبح از صفای کمر صراحی خوششده به بلور زند بزدکا مها از کزک بهر پای </p> | <p> بدید تا بد از شیشه به آفتاب خرمیایم تا بهید از انوار زند چراغان کند باده در هر پای </p> |
|---|---|

[illegible]

[illegible]

جگر با نیت سبک است از دست
 جگر با نیت سبک است از دست
 جگر با نیت سبک است از دست
 جگر با نیت سبک است از دست

بچنگال قهرش سر از تن بکند
 پس انگه ز لشکر سر باز خواست
 بیکدم سر باز چندان برید
 چو از حکم دارای کشور شکار
 ببا و عدالت چو گل شکفت
 مگر بود مرغ تو عیان تراد
 بتوفیق آن معدلت واد ساز
 بر آورد کوس عدالت بیام
 نبار و اگر ابر عدل شهبان
 شود ملک روشن بنور عدل
 نهالی است عدل و بقا بار او
 کشد خیمه سایه بر آفتاب
 در داور کنون پیر و اندر من
 دکن از ارم رو سناخت است
 فتد لرزه مقدرت جبهه
 و گر حاجت افتد سجاو گران
 ز نسبت فتد یکنه در و بال
 نشیند ز بدیل گل ار بر کنار
 خزان بر طرف کرده با باغ خشک
 زخم در زبانه حکایت نماز
 اگر کرده ام من در شکوه باز

بخوارش از دست دریا کند
 ز بهی شاه عادل ز بهی باز خواست
 که آن عرصه را دام کنج شک دید
 سر باز رفت و دل بلزوار
 آن زال عقدی زور داد و گفت
 که این بیضها در کنارت نهاد
 سحر و دزد او ند کنج شک و باز
 کزین کوس خیز و صدای دوام
 گیاهی زوید بیاض جبهان
 سعادت شکار است شهبان عدل
 ستم بر نیانی فسا تا را و
 که عدلش ستون است جوین
 یکی در خراسان یکی در دکن
 ای شاه جیس از عدل برهان شده است
 بسپوار چه پهلوز نذر گیس
 شود دیافت در دیده پاسبان
 خاکشته چون خونیاں پایمال
 کند غنچه دل بستگی اشکار
 کمن دشمنه گو پاک سوسن رنگ
 رواج متاع شکایت نماز
 نداند کسی را ز ناز و نسیاز

۶۹
 باشد یعنی اگر غلبه کرد
 توان چنین پاسبان
 پادشاه با نیت سبک است از دست
 پیر و اندر من
 دکن از ارم رو سناخت است
 فتد لرزه مقدرت جبهه
 و گر حاجت افتد سجاو گران
 ز نسبت فتد یکنه در و بال
 نشیند ز بدیل گل ار بر کنار
 خزان بر طرف کرده با باغ خشک
 زخم در زبانه حکایت نماز
 اگر کرده ام من در شکوه باز

این در کتاب
 این در کتاب
 این در کتاب

ز بخت است کارم سر مشعل
 بهمانا که مهند دست بخت نکند
 ز نفس جدائی دل آزرده ام
 بجز شکوه ام که چه در دگر نیست
 دلم در بری بسزین هیچ و تاب
 تو را از نیست آفت در تنگ عا
 من سداوه و این تنهای
 چه رحم است بر حال آن تاب
 با شنیدن زبان ز زبان ام
 باین حال در شکوه تعجب نیست
 ای با خود و حال بسوزده و میسر نیست
 بمن سنا چرخه دل و جسم نیست
 چرا این ایام در شکوه نیست
 و بال است سر مایه آن حیا
 گران نیست بار فراق آنقدر
 دل غائبان انپرسد حضور
 که گویند و عرض حال خویش
 بیان خویش ^{۱۲} و چندان نگاه
 من ناتوان چندان دارم نگاه
 فرو سر و سر و سر گاهی بخویش
 ای با خود و حال بسوزده و میسر نیست
 بعنق آرزو که گوی گناهیست
 بجز خط خون بر گناهی مشکین
 نگه دار داین چشم از کار خویش

نه بختی و در کاش می شد بدل
 که ستمش از سبید هر وارگون
 که این از آنالی ز حد برده ام
 ولی شکوه ام کمتر از شک نیست
 که آبی بلبها چکاند سست
 که در بار عام نه بخشنه بار
 که واکر ^{از} واکر و دشمن جانی
 که می بایدش خوردن از خود
 ز دل زادن دل بجان دم
 که امید عاجز ز تاویل نیست
 گمانی بر آتی نیست
 که نه نزدیک اباید از دور گشت
 که گیر در بران مرگ حیران
 که کوه از کشیدن نباشد
 خوشبخت استادگان
 زیر وی تو بنده اقبال خوش
 کتب سخن پیده پرنگاه
 ندارم گمان گناهی بخش
 میرا با گناهم لب از خدر
 ولی انتقام از گناهم بخش
 که بخشی گناهم بر حساب بخش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

این متن را در دو نسخه خطی در دسترس است. نسخه اول در کتابخانه ملی و نسخه دوم در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است. این متن در سال ۱۳۰۲ قمری در شهر تهران نوشته شده است.

[illegible]

تبرکات و ایام مبارک و ایام عزت
ایام عزت و تبرکات و ایام مبارک

سید کریم حسین

صبر فدا هم ۱۳ رت ۱۴ ای رت خود را بجای ۱۲ رت

[illegible]

چنین مشتعل گردید
نشود

عشق را به ناله و زاری
 در دلم زانکه در دلم
 عشق را به ناله و زاری
 در دلم زانکه در دلم

شود حسن صاف از نظر پای پاک
 اگر عشق ظاهر کثرت از پای پاک
 چه ناز است این ناز اهل نیاز
 شود و نغز را چون نگب ضرور
 مگر ساعد حسن گرد دستون
 بجز حسن کون و مکان نیست عشق
 از آن قطره آن ملاطمت بر د
 و در دره راز و اگر در عقاب
 چو رانوی می طلک یکه کند
 از و آن مراعات ظاهر شود
 چه گویم چه مقدار نازک دلم
 توانای از ناتوانان طلب
 گدائی که شه پاس دل داردش
 چه کان و چه دریا باین دستگاه
 بجاه گدایان شای که دید
 بنام به نسبت گدائی به هم
 تحیت رسانند از آسمان
 ز غر سر فرازیم در کس
 ز هر مو اگر صد زبان آورم
 نیاید برون با و دام حیات
 که یاد تو در سینه مسکن گرفت

عشق لاف از جگر با جلی ک
 بجز حسن صحبت کس ناز پای
 که باشد خریدار شل ربا نیاز
 نیایی ملائم تری از غم و
 که سر نیچو عشق آید برون
 بنا ز م ببالائی و دست عشق
 که رخش گریبان قلم در
 بگری می شود و چیده یا احتیاج
 سبها ناز ز زیبائی که کند
 که فرما دوشه ویز خاطر شود
 نه انک که بسیار نازک دلم
 دل نازک از سخت جانان طلب
 چه عزت که در آب و گل کار و
 گدائی کنند از گدایان گدائی
 ز ر و شیم شان ماه مایه و
 بر آیم ز خود که برای شمس
 بفرق کین از سجده ستان
 خدا داده این فرق در که شناس
 و در از هر نه بان صد بیان آورم
 دل از عهد شکسته این التفات
 مرا از برای تو از من گرفت

عشق را به ناله و زاری
 در دلم زانکه در دلم
 عشق را به ناله و زاری
 در دلم زانکه در دلم
 عشق را به ناله و زاری
 در دلم زانکه در دلم
 عشق را به ناله و زاری
 در دلم زانکه در دلم

[illegible]

عنه انما اگر گشتن
خدا در غیب
بجای خود
بجای خود
بجای خود

عنه انما اگر گشتن
خدا در غیب
بجای خود
بجای خود
بجای خود

عنه انما اگر گشتن
خدا در غیب
بجای خود
بجای خود
بجای خود

بغیر از خود تو در چشمه نیست
شب و روز دل در زمین بخت
کسی نیست غیر از تو در دل سپر
چه ماه و چه ناهید دل سپر است
درین دیده بحر طلعت یار نیست
اگر دیده ام خار کویت بخواب
ز اهل و فاقش آن کس نیست
ز باد می بر آرم محبت قن
کنند از میان خاک من خیر باد
بگو شر و دهندم اگر شست و شو
گر فتم مرا هست یانی در گز
ای اگر بجای بوم کن بخت لادن
غریب نیست در سینه یاد و نغم
به بیمار لطف طیبیان خوش است
چه نفرین غریب تر ازین بتر
چه حرف تو بآلب شود و نه زبان
فراوش گشتند اهل عرض
بره ساقی امی خسته تاناک
که ستانه جوش سیاهوش زخم

اگر شوق اگر غرب قلبه کی گشت
بهرین ز خیالت که جاسوس گشت
بهرین از دل آوای هر دل سپر
مرا نفل غورشید در پیش است
نگاه تماشای اعیار نیست
نگه گشته در دیدن گل نقاب
که بر خاک کویت خوش نقش است
که خاکم ریاید ازین استخوان
که گرد تو گرد دندش گرد باد
همان خاک کویت بود آرد
جز این کوی خود نیست جلای گر
غبار غریبی است با تو وطن
وطن در دل ما غریبان خوش است
که گویند با تو وطن آنجور
ز حرف همه هر گرد و زبان
که یاد تو جوهر شد و دل عرض
باین تهمت آلود از آن جنب پاک
نی شکست که دم بر آتش زخم
ای برانتم و بزم

عنه انما اگر گشتن
خدا در غیب
بجای خود
بجای خود
بجای خود

در شکایت بخت

بجز غم نیست آنچه از شکفت
شکایت کنم اول از بخت بخت
بهم خشک گردید از آب لاد

شکایت سر راه گفتن گرفت
که روز مرا که چون خست خوش
غم گشته بیدار از خواب او

عنه انما اگر گشتن
خدا در غیب
بجای خود
بجای خود
بجای خود

الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى بن جعفر

دینی و فلسفی

کے لئے جو انسان اور جانور کے

کتابخانه

یہ سب کچھ دیکھ کر

طریقہ

وہاں پہنچ کر اس نے اپنے دوستوں کو دیکھا تو ان کے ہاتھ پاؤں پر لکڑی کے ٹکڑے لگے ہوئے تھے۔

غمِ مرا کہ جانی بہ تن کرد و نہ
 بمنزل کی این بار می برد
 تو آن بودیک خطہ باروی
 چو لب تشنگان اجمال آورد
 بجانِ حیرت این استم می کند
 لکد کوب غم شد گر آب و گل
 ز حرفِ حرفیان بگردم نعل
 بغم سازم نقرش پا سیر
 ای کنتار ^{ای کنتار} شود درم کاہ
 ز ندم بگردم چمن شیر بزم
 ز لطف چنان بادول بہرہ

ایک ایسی فکر جس سے یہ ثابت ہوتا ہے
اگرچہ یہ محض ایک خیال ہے۔

باصلاح احوال من کرده
 و مصلحت گزینی خور و دل
 از منم چون فرب غورن پاره
 ز شیهی بقیع دازومی بخ
 بحکمت خنک در زلال آورند
 و لم خویش راز و دم می کند
 غمی نیست پسریده ام از دم
 و لم تا گوید زارم قبول
 نباشد اگر بخششت استگی
 کم از برگ کاه است کو گناه
 نه ترسم عظیم است عفو عظیم
 گزان پیدا گیکند از باب بند

کے

شنیدم که حجاج روز نهمین
 خدا را تو دانی چها کرده ام
 روز نهم این رقم بر من تریک و بی
 ای مردان ۱۲ ^{الله اعلم} ای که بخواهید پیچید
 و مندمس را الوی خوف
 متغافل که چون بر دامن ۱۳
 بار تاب سحر کفرین کرد
 ای پیشتر که را شکیبایان ۱۴
 شمارند حاصل من آند و غم
 که بر غم این فتنه بود بفضل
 زعفران تو در پیشگاه ^{الله} ای که
 بماند حلقان ز من در جفا

ای از احوال ملک بنیاد

برسم مناجات گفت این
نه بر خلق برود چنانکه و امام
که خواهد مرا ساخت عفو تو رود
گفتم ز لب منع حرف چنان
عتاب تو با من یقین کرده اند
چه خواهد شد از لطف عالم تو کم
زردم فرو نشیند قبول
بیا را ایم از هر گنه صد ثواب
که از معصیت کار طاعت کرد
ای معصیت خود را غنیمت بداند

از ان پس بگردند
شقام امیری فلان که در آن
اندک کجاست در پشت نشسته
را با حق گشته است از اس
آفرینده منشوی که امیدوار
بمعنی عذاب خنجر عقاب
ای عذاب کردن نیز می
سله ای برای یافست
اندر ده دهم و پنجمی همان
ای آدم را از آن رفته

استفهام از کجای ای کم نیست ۱۲

درین پیشگاه کسی رفت پیش
چنان رانده موج و صدمه در آید
کم است از برای من نایب
رسد ساد و لوحی کبریا در پس
استیوان خیالی شوند از ملال
چاکم که دل در چه فکر مکن
باین گسستی سخت صدمه در پس
نذار و بغیرت کسی جای من
بهر تو دل کرده کسب شرف
چو بوم بهرت حیا بم چنان
غریبه است هر چند جان آید
درین حرف پیش تو تحقیق
ادای زکوة زبانی بکن
با عجز مهر و وفا می نسیم
کنده مهر تو حفظ ناموس دل
بهر جا خیالت پی جانشینا
شود با خیالت چو دل آید
کسی گشته از نخل جان بهره نیا
ز روی تو چشمی که افتاده
بهر سو که بنید غم اندوز باد
نباشد کسی که ز تو در گفت گو

که بیرونم بخور و باز می خورم
که گشتی کشم در بیابان شراب
دل ساد و ای به نقش و زین
و گرنه کند عشق بنیاد و بس
سپاسد اگر عشق فکر محال
دل خنده داری ای که بخند
ف که با آنکه پس تو خوارم چنین
نیاشم اگر این چنین ای من
منم که بیطرف عالمی که بیطرف
ز دوست ندارد و نه با هم ز با
بدرایت میبایست در این
تصور پذیرای تصدیق نیست
بیک خواستن استغاثی بیک
که صد جان بیک جان فدایم
اگر این نیست در سینه افروز
مکان از دلم دلشین تر نیست
بداند که بوده است از جان
که از جوی مهرت بران بسته
تواند نکه که در اگر سوی خود
ز شرم بصریت زمین و ز با
برو گوهر لب خود و بر

[illegible][illegible]

1404.10

نیزید ۱۴۱
نیزید ۱۴۰
نیزید ۱۳۹
نیزید ۱۳۸
نیزید ۱۳۷
نیزید ۱۳۶
نیزید ۱۳۵
نیزید ۱۳۴
نیزید ۱۳۳
نیزید ۱۳۲
نیزید ۱۳۱
نیزید ۱۳۰
نیزید ۱۲۹
نیزید ۱۲۸
نیزید ۱۲۷
نیزید ۱۲۶
نیزید ۱۲۵
نیزید ۱۲۴
نیزید ۱۲۳
نیزید ۱۲۲
نیزید ۱۲۱
نیزید ۱۲۰
نیزید ۱۱۹
نیزید ۱۱۸
نیزید ۱۱۷
نیزید ۱۱۶
نیزید ۱۱۵
نیزید ۱۱۴
نیزید ۱۱۳
نیزید ۱۱۲
نیزید ۱۱۱
نیزید ۱۱۰
نیزید ۱۰۹
نیزید ۱۰۸
نیزید ۱۰۷
نیزید ۱۰۶
نیزید ۱۰۵
نیزید ۱۰۴
نیزید ۱۰۳
نیزید ۱۰۲
نیزید ۱۰۱
نیزید ۱۰۰
نیزید ۹۹
نیزید ۹۸
نیزید ۹۷
نیزید ۹۶
نیزید ۹۵
نیزید ۹۴
نیزید ۹۳
نیزید ۹۲
نیزید ۹۱
نیزید ۹۰
نیزید ۸۹
نیزید ۸۸
نیزید ۸۷
نیزید ۸۶
نیزید ۸۵
نیزید ۸۴
نیزید ۸۳
نیزید ۸۲
نیزید ۸۱
نیزید ۸۰
نیزید ۷۹
نیزید ۷۸
نیزید ۷۷
نیزید ۷۶
نیزید ۷۵
نیزید ۷۴
نیزید ۷۳
نیزید ۷۲
نیزید ۷۱
نیزید ۷۰
نیزید ۶۹
نیزید ۶۸
نیزید ۶۷
نیزید ۶۶
نیزید ۶۵
نیزید ۶۴
نیزید ۶۳
نیزید ۶۲
نیزید ۶۱
نیزید ۶۰
نیزید ۵۹
نیزید ۵۸
نیزید ۵۷
نیزید ۵۶
نیزید ۵۵
نیزید ۵۴
نیزید ۵۳
نیزید ۵۲
نیزید ۵۱
نیزید ۵۰
نیزید ۴۹
نیزید ۴۸
نیزید ۴۷
نیزید ۴۶
نیزید ۴۵
نیزید ۴۴
نیزید ۴۳
نیزید ۴۲
نیزید ۴۱
نیزید ۴۰
نیزید ۳۹
نیزید ۳۸
نیزید ۳۷
نیزید ۳۶
نیزید ۳۵
نیزید ۳۴
نیزید ۳۳
نیزید ۳۲
نیزید ۳۱
نیزید ۳۰
نیزید ۲۹
نیزید ۲۸
نیزید ۲۷
نیزید ۲۶
نیزید ۲۵
نیزید ۲۴
نیزید ۲۳
نیزید ۲۲
نیزید ۲۱
نیزید ۲۰
نیزید ۱۹
نیزید ۱۸
نیزید ۱۷
نیزید ۱۶
نیزید ۱۵
نیزید ۱۴
نیزید ۱۳
نیزید ۱۲
نیزید ۱۱
نیزید ۱۰
نیزید ۹
نیزید ۸
نیزید ۷
نیزید ۶
نیزید ۵
نیزید ۴
نیزید ۳
نیزید ۲
نیزید ۱

شرفا زہ کریمہ

بجاه از سکنه رفزون ترقوی
 بقدر تو گردیده تا شش
 نکرده چو تو هیچ مشکل کشا
 ز حصنی که منار رای توست
 بیاسانی آن در بر آوز در
 بده تا کشم که خاطر چسب
 در تعرف قلعه
 برین قلعه تا کرد که یوان گذر
 ز جیش چو تابد فرو آفتاب
 از ونگه خشم کافتند بر
 سفر ما کند طیار نامه
 بان پاییه از حکم عالم
 فلک و ساربان امن را
 به تریب گنگو بنامه
 سبالا کشد هر را دیده بان
 تمنای سیرش مکن کو شکار
 نظر در بندی ز نظاره اش
 تو اندر بر سایه ابری غلغله
 کند دیده پیوند گرد صد گاه
 رسد جانش که خور به پیر
 خور و کو تو ال در غلغله
 در آسپاش فت و از نظر
 شعا عشق نیار و دیپایان
 نهید بر فلک طعنه در کام
 که در وی کشاید متاع
 که درون شود سوخته آید
 ز برون وین و دهنند از زن
 سیر خشم با خود سبالا
 اگر چون خودی باید شن
 که از دست در بان خوری
 ز روی عدو سخت خار وین
 که گرد ز دریای جود طین
 بر در آفتاب نمی راه
 کند خیمه بند در و آ
 بخاک زه کو تو اشک
 حاصل بقدر که گاه ای او از سرهای و نمناک
 ای سبالا کشد و دید بان آن قلعه هر برای بنیانی حاصل آنکه آفتاب هم کی از دید بانان است ۱۱ از آن قلعه کی که بر جای بلند است

در آسپاش فت و از نظر
 شعا عشق نیار و دیپایان
 نهید بر فلک طعنه در کام
 که در وی کشاید متاع
 که درون شود سوخته آید
 ز برون وین و دهنند از زن
 سیر خشم با خود سبالا
 اگر چون خودی باید شن
 که از دست در بان خوری
 ز روی عدو سخت خار وین
 که گرد ز دریای جود طین
 بر در آفتاب نمی راه
 کند خیمه بند در و آ
 بخاک زه کو تو اشک

بجاه از سکنه رفزون ترقوی
 بقدر تو گردیده تا شش
 نکرده چو تو هیچ مشکل کشا
 ز حصنی که منار رای توست
 بیاسانی آن در بر آوز در
 بده تا کشم که خاطر چسب

در تعرف قلعه
 برین قلعه تا کرد که یوان گذر
 ز جیش چو تابد فرو آفتاب
 از ونگه خشم کافتند بر

سفر ما کند طیار نامه
 بان پاییه از حکم عالم
 فلک و ساربان امن را
 به تریب گنگو بنامه
 سبالا کشد هر را دیده بان
 تمنای سیرش مکن کو شکار

نظر در بندی ز نظاره اش
 تو اندر بر سایه ابری غلغله
 کند دیده پیوند گرد صد گاه
 رسد جانش که خور به پیر
 خور و کو تو ال در غلغله

در آسپاش فت و از نظر
 شعا عشق نیار و دیپایان
 نهید بر فلک طعنه در کام
 که در وی کشاید متاع
 که درون شود سوخته آید
 ز برون وین و دهنند از زن
 سیر خشم با خود سبالا
 اگر چون خودی باید شن
 که از دست در بان خوری
 ز روی عدو سخت خار وین
 که گرد ز دریای جود طین
 بر در آفتاب نمی راه
 کند خیمه بند در و آ
 بخاک زه کو تو اشک

حاصل بقدر که گاه ای او از سرهای و نمناک
 ای سبالا کشد و دید بان آن قلعه هر برای بنیانی حاصل آنکه آفتاب هم کی از دید بانان است ۱۱ از آن قلعه کی که بر جای بلند است

ظہورِ انبیاء و پیغمبر

که از عیب کوتاه بینی است
کند باد و باز شکم را رسان
که عظم خواجه از الم از کوه
شور و موج چنین چنین
ز راز شری و شر پاسبیر
در افتاده قعر نشین سجاه
از دهن گویان گاو پرین
که بر سنگ پیداز و ششیم
نخایان چو بر آسمان
که اختر بران غیر هر ارم
برای دژ کفر کوب آتی

میں نے

بچو شمع بقدر لطف تو بزم برنگ
 از رو بچهره و در سقلم چشم و کین
 برای عروس منین خط نایل
 بهر دشت از دشمنان مستلخ
 ای پسر بهر دست دادن او را
 قوی پنجه لهرت بباروی او
 ندارند شاهان ایوان ملک
 از و آتش فتح در اشتعال
 سوزد گر سر خویش گیر و ملا
 جگر فوزه آتش از آهش

نه تو بترک از دپای شکر
وزود سب آشوب در میان
پی دیده دشمنان نقشه
تن پشدارش دل دور
سبک کوه پاد تر از روی او
چاو دشمن افکن بمیدان
از قرعه ملک خنده فلک
که دارد از او عافیت
بکار از سر میگذشت

[illegible]

ز بسا صلی خصم خرمن نهاد
 جز این نفع خصمت ندید از سینه
 حد و می تو که آتش کین فرخست
 فضا که اندک خوش در عرصه راند
 خس و خوار را نیست این شعله یزید
 دور و زری دلی کرد و خرم ^{نور}
 نیازم چه خوش تلخ کشتن ^{نور}
 نداند اگر غیر مقدر خویش
 فتاده ز کف تیغ کین همیشه
 بکفر ششدار دین ایمان بری ^{نور}
 از آن طعنه کرد و دگم شیر
 از آن ولتش هیچ اصلی نیست
 ز سر زنی بماند چو اندر ^{نور}
 شو و خار در دید پا خار تر
 ز فیروزه گردنگ خرم گفت
 چو دار و خرف بدو هر ^{نور}
 چو باخ و دنیا در دو سر بلور
 بسجف بهایشان بان کرده پر
 بهر جمعی هر دفع کنند
 که بر کرده در خرد و پیران
 چو گردید بر جوهری جلوه گر

همه گاه پانیزه بر باد داد
که در قتل خود تیغ کین کرد و نیز
همان خویش در آتش خویش سوخت
چنانش فلک بر رخ خود نشاند
که بر دارد از راه آسایش خویش
جولاغر که فریه شود از ورم
که غافل شد از شور خن ^{ای روزگار تو} نمک
کند غیرت اینزدی کاخ خویش
زده بر کبر ^{ای همه} را و بی را پیش
نهالیت کفران برش کافری
که گشت از وی نعت خویش سیر
که روز نخست ^{ای در روز اول} اصل است
بخود می کشد عافیت کار و بار
چو باطل بدعو می زند کل بر
و نس را غم جو بر رنگ سفت
نخاک برش افکند جوهری
بر و گر کسی بسته قیمت بنور
ز الفاظ تعریفش افشاند در
بر و سوخت از جوهر سپند
نهاده بالمدسش در میان
همان آب خود کرده خاکش بر

[illegible]

۱۲: ای الخوانم مستقیم

مسلمانی با قوت و دلیل حکم تبصیر نمودند که بایران را آنکس که سرطانی است، قادر بر این نیست.

زمانه چنان نوسن کینه را نه
 نه تنها با حباب خواری رسیده
 چنان بود غنیمت شهری بی وفا
 دل طاق ایوان بغمم بود
 کمر میان گیری این آن
 دل شعله خواران کانون غم
 بستر تنگی حیرت از بس دروید
 زنهان از تو خوانند فصلی برو
 چنان با کمر کرد ایام بزم
 اکنون گشته قدرش قزوق
 بمنبر علوی توان پاینده داد
 بنامت دل سکه است شجاعت
 چو تخت ترا پایا یوان رسیده
 بنازای سمریه شریانشار
 ندارم گمان منکر این سخن
 باین سرفرازی نبوده کلاه
 درین حیرتم که جناب تودو
 بنحیت که بسته چیست آسمان
 شعری را بشفاعت فلک
 در اندیشه شعر بودم سحر
 به بندگی در وجه تصدیق سفت
 لطیف و جویز

که که دانه گل خاکسپاران نام
چه خوار می که اسباب شایسته
که دستار از تاج مجتبی
صبا که سقف و حدایش
منید مقصود خود در میان
بلاغ دل سکه خورده ی قسم
شد از لاغری استخوانش پدید
که رفعت نیاید ز منبر و
که با قوت و علش و چون
که در خدش بسته خورده اند
که در سایه اش عرش کبری
برایش نقشه درستی
سرخ ایوان بکوهان رسید
که حق یافت بر هرگز و قرار
که تا گشته پید از مین و زمین
نبالید گاه این چنین
چنان بود درین مسافت
که هر طور کوشش کرد چنان
در آن احوال و وقت خود کرد
که شعری بر حصت در آمد
ز رقم بعضی غرض

[illegible]

بدرگاه سلطنت
بر کفایت و کرم و بزرگواری
و در مقام مفاخرت
از مردانی که در مقام مفاخرت
مستوفی بودند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که نوک سنان ^{ای ناله رازنده تند} شان بکس و پیا
 کشند از بجان ^{ای شعله زبانه} بیگانه اند جان
 گستران غنیم افکنی خیل گرد
 شو و نیمه در آتش ^{ای شعله زبانه} رویشان
 جگر خستگان ^{ای ناله رازنده تند} را که راجان دهند
 ز نوک سنان ^{ای ناله رازنده تند} پلان عرب
 پلان خراسان ^{ای ناله رازنده تند} گون عراق
 ز اقسام رزم آوری ^{ای ناله رازنده تند} هر پند
 ز آفت شود حال عالم تنباه
 باقبال خیر و با و نارسد
 برای تو نصرت ^{ای ناله رازنده تند} معین شود
 باین فال ^{ای ناله رازنده تند} خند لب گفت کو
 ز گموش ^{ای ناله رازنده تند} عدوی عداوت شکار
 بهر ^{ای ناله رازنده تند} علم و وصف اهل کین
 بحسرت ^{ای ناله رازنده تند} دل از جان ^{ای ناله رازنده تند} تن بکشد
 شود بسته ^{ای ناله رازنده تند} بر پشت ^{ای ناله رازنده تند} هر خیره
 ز تیغ ^{ای ناله رازنده تند} تو در هقان ^{ای ناله رازنده تند} ملک بلا
 کند خجرت ^{ای ناله رازنده تند} جلوه در چشم جان
 شو و منع ^{ای ناله رازنده تند} روح ^{ای ناله رازنده تند} عدو در و درون
 زمین ^{ای ناله رازنده تند} را که ^{ای ناله رازنده تند} خواهر ^{ای ناله رازنده تند} درون ^{ای ناله رازنده تند} بر سران
 هر ^{ای ناله رازنده تند} جسم ^{ای ناله رازنده تند} را ^{ای ناله رازنده تند} خوش ^{ای ناله رازنده تند} آشفته ^{ای ناله رازنده تند} در ^{ای ناله رازنده تند} دم

کشد و مرغ بر جبهه آفتاب
 بد و زنده بر مگرد جسم و جان
 که نه نام و نه میان شناسند و
 بگریه و فلک را به نیر و میان
 لب از خیل افغان با فغان
 شود و لا که گون حرج نیلی سنگ
 ز فیروز می کشد شکر اتفاق
 چه شمشیر و خنجر چه گرز و کند
 سلامت بذات تو آور دنیا
 شود و طرح بحث قضا و قدر
 به برهان نامست مبرین شود
 که خون قرع بر خاک غلط عدو
 و مگر غفلت نفس از انظار
 بنفرتن شان رو نهد بر زمین
 سر استیمه بر قلب مروان شد
 کمانهای باز و بشکل
 سر شخم کار و بدشت فنا
 چو بازنده مایه در آب و ان
 ز رخ تو مرعای بجز خون
 شمعون کند نیچه اندر میان
 کند استک کار رخ سندان سیم

[illegible]

که آسمان چون افرو
 بود که آن افتاده است
 ای فیلان گویند از این
 و زنگ با آسمان ناز و
 هار و
 چیزی بر سر کرده مشقه
 و بر سر کار و بر سر
 فایده بادی یغما از بخت
 بانی ناز و غوغا
 ای قیل و درین
 حال درین کار و درین
 دریده شود و در
 ای روی که دراز

۹۸

بادی که در آسمان
 و زنگ با آسمان
 هار و
 چیزی بر سر کرده
 و بر سر کار و بر سر
 فایده بادی یغما
 بانی ناز و غوغا
 ای قیل و درین
 حال درین کار و درین
 دریده شود و در
 ای روی که دراز

ای روی که در آسمان
 و زنگ با آسمان
 هار و
 چیزی بر سر کرده
 و بر سر کار و بر سر
 فایده بادی یغما
 بانی ناز و غوغا
 ای قیل و درین
 حال درین کار و درین
 دریده شود و در
 ای روی که دراز

ای اہل بیکار و بیکسند شو
استغفار و تقاضا مقام ۱۲

قدرة الرب سبحانه وقدرته العظيمة

۱۲) ای سیرت از اوقات او و غیره فیه ۱۳) بمعنی حصا و غیره فیه ۱۴)

[illegible]

شده ۱۲۰۰ نفر
سیاه و در عالم انوار
افروزید اگر در شب انوار
ای میگردانل که حق سبحانه
قبل افشاده از انوار
است که در فضا که انوار
کران واقع شده در انوار
یعنی حدودی که در خط طحا
صد زنده فرو برده و در
در انوار با انوار است
در باب است هرگاه که انوار
در انوار با انوار است

فیل نوعی زمین زود رود
 که کاه زمین از دستان
 کوه صاعد و کوهان کرد
 در پیش روی راکه برود
 در شش زمین برین
 بی پیشی از قدری بیاد
 بی یک راس برادر از کانی
 بسود در فتن و

چنان خوف غالب شود و بر زبان
 اجل چون بیم خود آید برش
 سر سر کشان گوی میدان کند
 برش کر آید قتلان جبال
 در میان راندن شب فیل مات
 از دشت کین بر آرد و کین
 سر دشمنان کوفتن کرده و
 فشار دچو بر کوه دندان کین
 کند بن بر سر که در دست و پا
 نمیکند در شش از دستان
 سری کرد بالا شد از قتل با
 سر دشمنان را به پستی نکند
 تکه به است از دوشنماست
 به نخت از خرطوم خود شد علم
 ز زنگش شده مستی او فرو
 کند دهنش آب نشو نبات
 ز قشش به ابا به نقش است
 به بین از کجک در کف پیلان
 محیط است بر عرصه و م و ک
 نگاهش آن قشش راه رود
 بخت بید که گاه بر کج

که از خوشن چون برود بر زبان
 هند دستی از استین بر سرش
 بازی چو خرطوم چو کان کند
 چو آب بهاران رود کوه مال
 دو سیه که بران براه مات
 از ان گشت واقع بر کین دوم
 که از ناخان ششها کرده کرد
 دو کوهان شود دوش کاه زمین
 عجب که شود کرد و ز جبر
 که باشد سرش کعبه آسمان
 چنین کردش قشش غوطه خوار
 نبات در چرخین سر بلند
 اگر سر بر کین فرد شجاعت
 بعالم دماغ اینقه بر بوده هم
 کشیده می و کرده ساغر نمون
 پلی در سیاهی است آب حیات
 که پیشانی ملک کیرش هست
 کلید در قلع آسمان
 نگاه فراخش ز چشمان تنک
 که شب در تن زنگیان مو شمر
 بگوشتش فرو ز فتنه کوه صعد

ای سر

بسیاری راه کرد

را در زنگ کوه شش

در میان نقش و نگار
 که کیر و خط است

در عالم آینه روی و پند و اندرز
 از چوین و چوین و چوین و چوین
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ

ای بان طاعت

| | |
|---|--|
| از کاه پیش گاه مستی و غمور بنور که کر ثقل جگر زمین سبک بار بود بر راه آینه بهوشی که بر فرازش سوار فروزد و آگاه پیش در زمان ز خشن و قوی که در خشک و تر چو شعله خواهد آید در خشم فرو باین قوت و زور و ثبات تو آن شود پشته تا تو آن مشتال باین قدر و قیمت نباشد مگر | نکر دیده در پیش آرزو مود توان کرد بارش بفکر متین که در زیر بار نگاه آسمان دهد برگ کاوی بخاطر گذار سر دوش خشن از ته باران غصه صر که زیند و ریک و کر شود آب و خاک آتش و باد کر از شهر یار سگ در شان کند کو شمشیر عرض بر گوشمال کیت شهنشاه خورشید فر |
|---|--|

در تعریف اسب

| | |
|---|--|
| بنام آن حش کنده آن هوا را عقاب زمین را غزال که بوی باد و گوشت و آب بشوخی و شکی سرای می پر به پیشانی لبست خاوری ز تار و مش باد و ریج و تاب چه کو هم زریبانی داغ ران چه داغی که دارد کوب شار دل آراست چون طلعت ضما نشیند تنک عرض صر صر برد | که فرشته از وصف او دستان نهنگ بجار و پلنگ جبال کریان چون درنگ سگ شتاب و غمناهی سمهای او راه جور بر کعب دیو و بشکل پیری ز شست شمش کرده خاک آب کوه داغ آن لاله باغ ران پروبال طاق و شش آینه دار تو اناست چون همت را کشیش شود و پیش کشیش کش تپد و در |
|---|--|

از حالت جگر و خشم

در عالم آینه روی و پند و اندرز
 از چوین و چوین و چوین و چوین
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ

در عالم آینه روی و پند و اندرز
 از چوین و چوین و چوین و چوین
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ

[illegible]

عبدالحق بن محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام

14

نام عظمیٰ بن شکاری و ان کا سرو

3.

بی قطره تنگ است شستل
 ز طلیحان چون رود قیل و قال
 ز چاک و بهای خوش قلم
 نشانهای مسطر کنندش کنند
 روانیش اگر پی رساند از
 صبا کشت اندر رگانش و آن
 دو در بلندی بسیار کب
 بوصفش معانی همه تازه رور
 بهر کام از دستد خوش صبا
 دم دعوی از برق باورزند
 و دو در دم تیغ شبهای تار
 بتغیش از عیب آید برون
 بگاه و دیدن بر آرد چو پ
 چو طالع شود مهرش اندر قضا
 نهال از بناش نشاندی بیابا
 چو نقاش بندد ز مویش قلم
 کند جلوه گر بر سه کوی خط
 تند حلقه سیم اگر در خط
 از و بشنود که نهجی بسام
 ز نقش کر آینه سازد سکون
 اگر تازیش بشنود و شنین

جهان در و دیدن کشاید
 نمایند از خست و خیرش شال
 ز وصفش درق که پذیرد درسم
 بهنجیر شیرازه بندش کنند
 بر و شان بیکدم ز عالم بدر
 ز و شش برون رفت ز غیا
 با سانی سیل در شب
 جلور ز آیند از راه در میان
 بیابان سا بان رفت در
 ز کنندش تند بر روی ز ند
 چو در کوچه رگ می خوشش گوا
 اگر کوشن طبع باشد خردن
 نهند دست از پشته پشته
 نهند بر سه سایه خوش با
 برش طفره بودی طی لسان
 نگردد و بچرخش صرصر قسم
 ز ند خج بر روی خست نقط
 ز لب خرب و نرمی جبرزان
 رود حرف ساکن برون کلام
 از و عکس تعجب تازد برون
 شود بر سه قرنها ز خم چین

نه ای که استیلاست
 حال است بهینیا
 خیزد و سینه
 در ای که استیلاست
 حال است بهینیا
 خیزد و سینه
 در ای که استیلاست
 حال است بهینیا
 خیزد و سینه

این شعر در وصف
 از کلامی است که
 در وصفش معانی
 همه تازه رور

این شعر در وصف
 از کلامی است که
 در وصفش معانی
 همه تازه رور
 این شعر در وصف
 از کلامی است که
 در وصفش معانی
 همه تازه رور

این شعر در وصف
 از کلامی است که
 در وصفش معانی
 همه تازه رور

و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند
 و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند
 و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند

| | |
|--|---|
| <p>ز بازوی شاهنشاه زرم باز سرخس از آن برق بیکر سیاه نه جنبیدی قتل خصم از نیام چو برق شیخون درخشد از وق که خوشش به میوه دیدها شجاعت ز کاشن به تمکین است آبش در میخت ز بهری چنان ازین صیقلی تیغ تیغ خلایق کل ملک از دهر زمان تازه تر اجل که گرفت و خست بهت نبصر اگر از پیشین به نیازی نفس مقدر شد از آفتاب بدستی که روزی شود خون و فشان ز یک زخمش آید به شیران کردند مگر کشت زخمش بدخشان کرای از آن خم نماید به پیش نظر چون بگاه بدخواه غارت کند بوفش ز این تیغ زن کرده اند عجب نیست زین تیغ الماس بار هو از ترسان فتنه و خمش کند خصم پیوده جوشن به بر</p> | <p>به تهدید خصمان ز بانس دراز ز نمد چرخ و ریح خون چون جباب در انگار کی کرده کارش تمام چنان چشم بدخواه ترسید ازو شبی کرده صد بار تغییر جا ز سازنده اش شد بهتر نزدست که نامش بری تلخ کرد و دوان برای خود از رنگ سازد غلاف که نه نیست از چشمه سار طفر باین قبضه جان عدو کرده قبض مکن در سخن موشکافی بهوس که با عکسش افتاد روزی در آب فشانند خرمی شود از غوان که سوزند صد چشم ز خمش سپند که کانشین چنین کشته خونابه ای که گردش فضا تکیه گاه ظفر بدنبال ابر و اشارت کند کسانیکه قطع سخن کرده اند که امید عاشق به بر و یار که ترسد فتنه ناکهان بر ویش که ز خمشند اروسه جز جگر</p> |
|--|---|

و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند
 و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند
 و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند

۱۰۹

و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند
 و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند
 و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند

و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند
 و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند
 و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند

و کائنات را می بیند
 یعنی در دل خود می بیند

[illegible]

عربی لغتوں کا مجموعہ

[illegible]

سازمانی که از دست
او پست کنند چنان
پست را به سنجاق
تا آنکه از انقضا
فلک از دست خود بکشند
و از آن خاک را با خاک
مردارند

| | |
|--|---|
| ز خاکسترش فقر بستر گوید چنان توده گردید خاکسترش باین تنه گردون نیلوفر از چون بجالی آید شمال از شام و جیب دهن کیند چنان جو گیان ادب شست دل از حرف خاکسترش بشد | ز سنجاب رخسار به پهلوی خرید که بر چیده اختر فلک اخترش ز خاکسترش گشته خاکستر کشد سمرقند چرخ چشم غزال که آمیزه صبح روشن کند که از آب حیوان نشوید روی مگر وقت تعریف گر مایه شد |
|--|---|

در تعریف گر مایه

| | |
|--|--|
| که گر مایه در دهر دید چنین که ایان شاهان و پادشاهان جهان نیست از جامش آتش نشنا بهر آب آتش و راغوس زمین با فلک سر سر کشی ز شامش فروزان صفائی برای ارش کاشی تراش در ولایه و یان لای سرو هوسماشی مرو زاهدان بنفش نگه از بدنه های تر زخوی کرده خوبان بآب تاب عراقی و هندی بهم وستان سفید سینه دید تا چشم دید | که گلشن از گوشه گلشن نشین تجدد و دیر این نگاه که نسبت این صد به خیمه اش در آن خاک تن این ز با چشم که بر جبین بهم آبی ست هم در و فوش مرزهای دل کان فیروزه اندر حرش ز جامش نگه رشک مال تذر تر و تازه از جلوه شاهان بدنه های تر فی سمنه های تر در ع دیده را داده از دور آب چو گیان نسیم بیک بوستان چنین بشو و صورت بد |
|--|--|

ای چشم بنای ۱۲

گرچه کاشی هست
خانه پدید آید
بیم دو پیش
فرشنگ جهان
ملا ای نگاه از جام
مادر در نیکی از شک
بال ندان دست
شاید ای چنان بدست
شاید که از آن نگه بدست
ی آید ای دست
شاید بر کشت و بستر
باز و گویند و در
۱۱۵
ای دل بینی فکر
دخم او سپاس از زمین
ای کی کی کی دار و درم
ای است او و چشم کاشی
نیلایای سر و دست
آن آینه به در و دی
کشتن چنان به بدست
چنان اودوی فریاد

ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود

| | |
|--|--|
| زلف هوایش خندان بهار بیای کی فرو نیت همچون ازو در آتش و غنی فرو چیده ام چنان صاف که نیم افشایی از ز آب خضر طاقی طاقی نیست از و تا نشوید سخن در دهن شد از حرفش نمازی میان | ز بهر سبستان و لاله زار چه باکان که آیند بیرون ازو که گرمی و سردی در دیده اند گذارند در خانه و روی ازو در و ماهی از ساعد و ساق ز آلودگی بر تپا پدید سخن بقو صیف مسجد نقش شدرون |
|--|--|

در تعریف مسجد

| | |
|---|--|
| خوشا مسجدی که سجود مهم نمازی که اینجا توان کرد ادا ملائک در هر طرف بسته صف ز شامش صفا بر سجده ریخته ز شمع معنبر علم نور طوره چرخش ز پروین سحر افکن است چو دامان فالو سهوا بر زمین چو شهر روز خورشید بنموده است ز بهی فیض کز مایه یک دعا بخواستش که قلمر شنا میکند باو بخت اجابت بر هر است خورشید عکس اگر غوطه در این لال از و پارسائی وضو ساخته است | و کن شسته رشک زین حرم توان کرد در کعبه عهد اقصا کند جمعی شنبه اش از شرف تجلی ز قندیش آویخته و خانش بخور بر زلف حوا که از مغز مهر و عشق و غن است بیرون از کعبه میان پر زنده پس از کعبه اینجا جبین سوخته است شود حاجت صد اجابت قضا صبا سینه آشنای میکند که آتش ز سر چشمه کوهر است کاف غلتان دید در سینه موج خیا که خود را چنین تازه رو ساخته است |
|---|--|

علاقه بیکس طاق نیست
 چرا که در آن آب و جود
 حمام های از ساعد و ساق
 چو بان نیست از زلف
 زلف و غن و ساق
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود
 ای که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود

که در این دنیا می آید و در آن دنیا می رود

بحر ابا و مائل ابروی شاه
جبین سامی قوس قزح و درجو
بصد کج آن عمق و پشته نه خفت
ز بس رفعتش تخت فوق فلک
زین کرمه بر کندش تا نگاه
ز تبای عالی سبز بن چایان
ز رفعت زمین کند ای خضرش
ز جهرش سخن شد فلک و شکاه

درختان فرو بر تو مهر و ماه
 کز ان طاق رنگین مشکالی نمود
 که طاقش تواند شد از عکس جفت
 طیور لب یام حجون ملک
 برافکند از شادمانی کلاه
 زمین کبر و کبر و دیده بر آسمان
 جهان سمرقند است از قمرش
 عمارت کعبه و صحن و رکاب شاه

و شرف عمارات

[illegible]

زین کندی پیش او آسمان
 ستونها بشکستی بی ستون
 ازین قصر شیرین در آفاق شور
 مناسبت شود آله و آستان
 در سنج بر ملک باز از درش
 خور از بر تو ^{صفحه} پیش طاق
 لب نام با آسمان در سخن
 زگر ^{صفحه} پیش و عو می بگری نشانند
 کند ابروی طاق ناز از جواب
 هنر را بنا و ده بطاق بلند
 کل و لاله در حبیب باغ و بهار
 چه خوش صورتی یافت روزگار

| | | | |
|---|---|--|---|
| <p>بحر ابا و مایل ابروی شاه جبین سامی قوس قزح و سجود بصد بجان عمق و پستمانه خفت ریس رفعتش تحت فوق فلک زمین کرده بر گنبدش تا نگاه رتبی عالی سبزین چنان رفعت زمین گنبد آری خضرش در حرفش سخن شد فلک و شکاه</p> | <p>در خشتان در ویر تو مهر و ماه کزان طاق رنگین مثالی نمود که طافش تواند شد از عکس جفت طیور لب بام جوق ملک بر افکند از شاو دانی کلاه زمین کرد و کرد و دید بر آسمان جهان سرقه آتش و قمرش عمارت کند و صف و رکاه شاه</p> | <p>ز بی فصر و منظر که از قدر روشن بروی ز قصر خورق و قرون رخسار تراشیدان فریاد زور یارین بر زمین حش و صفین برین آستان منظر از منظرش عالم فروزی در آفاق طاق به جام بر جهر پ تو فکین بعرضش زمین دامن می فشاند رایوان کند چون سلام آفتاب مقنس ط از زرق بلند مفاعل بر آفتاب رستان تصویر یقوت و جداء ضایعش مصور نقش چنین</p> | <p>در خشتان در ویر تو مهر و ماه کزان طاق رنگین مثالی نمود که طافش تواند شد از عکس جفت طیور لب بام جوق ملک بر افکند از شاو دانی کلاه زمین کرد و کرد و دید بر آسمان جهان سرقه آتش و قمرش عمارت کند و صف و رکاه شاه</p> |
| <p>و در حریف عمارات</p> | | | |
| <p>ز بهی کنبدیش او آسمان ستونها بستینی بی ستون ازین قصر شیرین در آفاق شود مسات شود آله و آستان در سج بر ملک باز و درش خور از بر تو سحر پیش طاق لب بام با آسمان در سخن ز کشتیش و عوی مکرسی نشاند کند ابروی طاق ناز از جواب هنر راها و ده بطاف بلند کل و لاله در حبیب باغ و بهار چه خوش صورتی یافت روزین</p> | <p>ز بهی کنبدیش او آسمان ستونها بستینی بی ستون ازین قصر شیرین در آفاق شود مسات شود آله و آستان در سج بر ملک باز و درش خور از بر تو سحر پیش طاق لب بام با آسمان در سخن ز کشتیش و عوی مکرسی نشاند کند ابروی طاق ناز از جواب هنر راها و ده بطاف بلند کل و لاله در حبیب باغ و بهار چه خوش صورتی یافت روزین</p> | <p>ز بهی کنبدیش او آسمان ستونها بستینی بی ستون ازین قصر شیرین در آفاق شود مسات شود آله و آستان در سج بر ملک باز و درش خور از بر تو سحر پیش طاق لب بام با آسمان در سخن ز کشتیش و عوی مکرسی نشاند کند ابروی طاق ناز از جواب هنر راها و ده بطاف بلند کل و لاله در حبیب باغ و بهار چه خوش صورتی یافت روزین</p> | <p>ز بهی کنبدیش او آسمان ستونها بستینی بی ستون ازین قصر شیرین در آفاق شود مسات شود آله و آستان در سج بر ملک باز و درش خور از بر تو سحر پیش طاق لب بام با آسمان در سخن ز کشتیش و عوی مکرسی نشاند کند ابروی طاق ناز از جواب هنر راها و ده بطاف بلند کل و لاله در حبیب باغ و بهار چه خوش صورتی یافت روزین</p> |

ز بهر گلبنی چتر طاق ^{سست}
ز شوق تماشای گلهای سر
ز لالش که ریزد صفا بر روان
که هر جاف و دانه ^{چشمه} در زمین
ز و لهای غمگین چنان ^{سست}
از و آن خوشنکی در شب سست
آبان و شنی که خش چشم کور
اکه لال گر دوازده زبان
نیار ^{کمال} کسیدن برون آفتاب
فتد ^{ای تو ایست} ما پیش که در آب بقا
بهر سوز و بهانی صبح دم
اگر شام اگر چاشت از خرم
ترو تازه اشجار را شاخسار
چو خضر دوا صد باغبانی کند
درختان ^{سازد} پر باران سزمین
درختان نادیده روی خزان
چنان ^{و گل} و گلش و خرم اند
صنوبر به حسین ^{سازد} پای زبان
گل انبه گرد نهال از شمال

چند روزی چنانچه

۱۳۲۵

بعثتار طافه آب ۱۶ : از بیم سحری ۱۲

الحمد لله

زهر غنچه تاج کا تو سر سٹے
 ای لکھتاویں
 یہ نظارہ ہر دم نظر نشین
 ای منتظر
 ز عکس گل و لاله رنگین
 زمین تہ بہ تہ
 کہ ز نگار گون گشتہ گہای جو
 کہ گرم شب فروزش از کوکب
 کند مرد یک بینی چشم مور
 کند معنی خوشگواری بیان
 از و عکس خود را چندین
 مرا خد کنان سجد از ہجر جا
 خرا مان خرا مان ہوائی ارم
 ہوا صبحی و سبزی با
 ہمہ کردہ پویند با نہر
 خرا آن چون در آبان خرا می
 پی سجدہ شکستہ بر سر
 ہمہ چون املہای سیران
 کہ قمری و بلبل قریب
 ز سرکاری قمری سادہ خوا
 چو روانہ بر شمع افشانہ مال

۱۳۵۶

ایک خط و مضامین

1

2

[illegible]

119

خندان نیز آمده ۱۲
 شرف و تازده با نو بهار پیروز
 کرده ۱۲ ارف
 باغ محول است که در آن
 کنند ارف
 درخت چنونه که بسیار
 صنوبر در درخت چنونه که
 ناز را نیز گویند ۱۲
 نفس میانه است

در صفت آن

چو طوطی سپی و قفس که زبان

بشاخ انبیہ بر برگ خلطان بنام

دار الفنون
۱۳۰۲

طبعی است که از آن لذت
 در کار است که از آن لذت
 طبعی است که از آن لذت
 در کار است که از آن لذت

| | |
|--|---|
| رو که بخروا لذت بکار چنین تازه شکر بیا که دید ترنج طلایی که بر و زو شد زین در این بوستان زو بشوخی سخن دامن بر زو است | ازین تنک شکر توان کرد بار که گفت آنکه لذت مجسم که دید کی این داستان شکر خیزد حکایت از گوشه پر شاخ و برگ کل سیر بازار بر سر زو است |
| در تعریف بازار | |

| | |
|---|--|
| چه گویم ز آیین بازار ما بطول مقامات شیرایان در پس دیو روزب رشک سیم بسو و از بس و لبری کرده اند بسو و ای ایشان چه کوشید جان سیه چشم سیران ز کین نگاه غرور حشم طرک استلا بدل از رو دیده پیغام ده خم موی شان و رحم جان دل در خشان چراغی بدست بگاه بعاثی نوازی چنان عشو بجزب دل و جان اهل وفا بر از چین همیشه سر استین کسی که بیند چون خاک است تغافل چو تازه و بازار خویش | نه بازار ما تازه کلزار ما بعرض خیالات سودایان بر فوج و کاکین بر از ماه و مهر به بیجا نکی رفت دل و میان بشو و رنگ از شکر بلج خواه دل از ساعد و ساق سید است بر از بوسه بهای و شام ده سر کوفی شان عالم جان دل که دو دوش کشد شعله بر مهر و ماه که کمر ند از ناز کار نیست از دل آینه رشک آهین ربا که با که دور و وید چین از چین بد آمان در ازین کینه دوست نماید که گوشه کار خویش |
|---|--|

طبعی است که از آن لذت
 در کار است که از آن لذت
 طبعی است که از آن لذت
 در کار است که از آن لذت
 طبعی است که از آن لذت
 در کار است که از آن لذت
 طبعی است که از آن لذت
 در کار است که از آن لذت

ای مولی که خفایان

بلکه با که پس از چین خودی رو بندان چین در آستین است حاصل آنکه کاهی چین چین نشوند "رفت طبعی ای دهن پنهان

محتوی حدیث شده زوهره را
 چو خورشید از گوشه نشین
 میان آنقدر در دوی بکا
 که دیدیت مرکز این دستگاه
 نمیدشت که آسمان این زمین
 زده حلقه بر در او کاش و آن
 برای سوره در آشی ز دند
 بروی هم افتاده کالادرو
 نصیب و زیور عروس منبر
 گمانگر خم ابروی دلبران
 خدنگ انجمن ترگر و فسان
 ز شمشیر که در بران جام
 رصیق گلر آن عکس آینه
 ز صباغ کز باغ گیر و سراج
 ز بزار گل کرده گلزار شود
 فرو چیده گل از بر جستن
 کشاده خروپر بیان تنگ
 ز غطار آن نافه بند و شمال
 چو خواند مجرب بود آورند
 برای نشست صفار و کبار
 ز بس خاکه غنچه گشاید

وزان نه بر ما خلق ابرها
 برو کوچه ها خطای شعاع
 که در کنارش میان در کنار
 که بکار و روشن از دکان
 نمیدشت آنکس ترش یکین
 ستاع جهان در اروش و میان
 برین که خواش خطای
 میان گیری که در سوره
 ز دکان صنعت گران
 نشانیده در خانه های گمان
 که سرفار و زده وین ده باز
 در انگاری کار خصمان تمام
 و صبح دم خیده و سینه
 تلون تصوف کنان فرج
 و زوکره که در عید باز اسود
 سمن ته بته از قیاسین
 زهر رنگ بر و در رنگ
 که در چین خور و چنان غزل
 زهر خانه صد پیشه عود آورند
 همه صنایعهای صندل
 عتیقه گریبان سسین شده

شده ۱۲ ارف
 عکاسی ساد و نهانی
 اب
 رخت و کسب و کار
 رختی و شمع خانه ۱۲
 با و مثال بر در کاف
 غزال از رنگ آن پیچ
 و تاب خود در ۱۲
 که ای هرگاه اوده
 یک یک خانه صید شود
 بر آورده میوزنری

۱۲
 فضا و قدر ۱۲
 مانع از رفتن فروغ
 کز تیرت مال و یا کیم
 بر آن شمع می افتد
 سودای او را غیب شود
 و هر کس ساکن میگردد
 ابرو در کمانها ساخته ۱۲
 که چوب آن گلایه است

ناتمام ۱۲
 کار و خصمان تمام کرد و ارف
 عکاسی ساد و نهانی
 اب
 رخت و کسب و کار
 رختی و شمع خانه ۱۲
 با و مثال بر در کاف
 غزال از رنگ آن پیچ
 و تاب خود در ۱۲
 که ای هرگاه اوده
 یک یک خانه صید شود
 بر آورده میوزنری

ای که در این عالم
 چو باد بوی گلستان
 در عالم جان و جسم
 چو باد بوی گلستان
 ای که در این عالم
 چو باد بوی گلستان
 در عالم جان و جسم
 چو باد بوی گلستان
 ای که در این عالم
 چو باد بوی گلستان
 در عالم جان و جسم
 چو باد بوی گلستان

ملوری که خود را اطلالی می نمود
 چه بین ست چشم طبع الخدر
 شود برین دشمنان ز اغ کرد
 ازین سکه دار دوزخ نشان
 کسب طرب در ره جبهت و جوی
 ولی خویش از ازین غیبت
 دور ویت لیکن بازار و کو
 ز بسیاریش شکوه فاقه کم
 نه آن وزن رفته ست در کار او
 زرد ویکه این اسک کرد آ
 مزن فقر کونا و ک جابر
 بدی ماه غیبت کش خفته حین
 ز ضررانی خود زبان در سپاس
 چنان جو و شته داد فرمان بهند
 ز ابل هنر شهر در زبور ست
 خوشاعت و قدر رباب علم
 رواج علوم از مدرس فرو
 ز تنگی دل حلقه در بر ست
 زو از خاطر ابل و لبش بد
 ز جور شمدی شاه نصیاع علم
 بخت خامه متفاح بانس توح

درین لشکر دعویش سکه خورد
 ازین زر کم کر دشمنی مک
 کزین زر جگر شان کند واغ کرد
 که در دند در شرف غریب و ان
 جهانی بر کر چه دارند رو
 که نام شهنشهر و کرده پشت
 زند طعنه بر وعده های دور
 ز شکیش طاقت ناته کم
 که منع کند مار شک را را و
 طبع پشت چشمتی تنگ کرده آ
 که دارند ازین زر خلاقی بر
 ازین زر نخر من کل دشمن
 که آخر شد از زیری در شاس
 که آمد عراق و خراسان بهند
 بنرمند را طالع و دیگر ست
 مقاصد در اندرز الواب علم
 بی علم را احسان و نمانی نبود
 افادت بکام دل خودت
 بغیث مطلق علم و محضر
 بهر علم صاحب بحالان علم
 نویند بر من عشرت شوی

۱۲۵

درین لشکر دعویش سکه خورد
 ازین زر کم کر دشمنی مک
 کزین زر جگر شان کند واغ کرد
 که در دند در شرف غریب و ان
 جهانی بر کر چه دارند رو
 که نام شهنشهر و کرده پشت
 زند طعنه بر وعده های دور
 ز شکیش طاقت ناته کم
 که منع کند مار شک را را و
 طبع پشت چشمتی تنگ کرده آ
 که دارند ازین زر خلاقی بر
 ازین زر نخر من کل دشمن
 که آخر شد از زیری در شاس
 که آمد عراق و خراسان بهند
 بنرمند را طالع و دیگر ست
 مقاصد در اندرز الواب علم
 بی علم را احسان و نمانی نبود
 افادت بکام دل خودت
 بغیث مطلق علم و محضر
 بهر علم صاحب بحالان علم
 نویند بر من عشرت شوی

جی ہاں ہے

جمہور فقیہان صافی ہنسداد
جان منطقی داد داد و ادب
بنجوی حکمت سخن شہ صفت
حکیمان خوش خلق فرخندہ قدم
اشارت شان گر بخشد شفا
شفاد نفس بہت دستم
بحکمت عالم چون انرا شستند
کہ نسخہ دادن بہرات مرض
ای وقت ای عالم
کنند دہر خاک در میان طلا
بطبع نبوت در آرزو
از نشان تعجب نیست تیمار دل
اگر سعی دفع سودا کنند
شد ندی اگر از کرم چارہ ساز
اگر گردہ شان شود بیشہ کرد
ز اہل نجوم آسمان آسمان
دقیقہ شناسان دین جناب
بفکر طویل و خیال عریض
ز تقویم شان در ساعات بہ
قضا و قدر اندر ایام شان
عطارد کہ از جفتش بود ہم
شوند از چرخہ زیا اختر

در علم حکمت که در کتاب
 از او نویسنده است که در کتاب
 جامع جمع علوم مختلف
 مثل منطق و حکمت و طب
 طبیعی و فقه و تاریخ و
 و غیره و در این کتاب
 بسیار از این علوم و
 در این کتاب که در کتاب
 جامع جمع علوم مختلف
 مثل منطق و حکمت و طب
 طبیعی و فقه و تاریخ و
 و غیره و در این کتاب
 بسیار از این علوم و

[Faint handwritten notes, possibly bleed-through from the reverse side.]

[illegible]

۱۳۵۱: ۱۴۵۱ هجری قمری: ای سزاوارت انسان ۱۳

خط خوش نویسیان چون روی نگار
ز استاد ی آن رقم پروردان
دید لام شان طره که گوشتال
اگر سطر یا شان مقابل نهست
رسد شان کنند از حسن تر
پی آورده از نام شای بنام
بلند چنان پایه شاعران
اگر فرق اقبال شان عرض است
چو انسان بنطق از همه بهتر است
اگر بر زبان حرف خارا دارند
گد ایند اما گدای شه اند
ز رخشانی معنی دلخیزد
ز مداحی حشمت سحر
همه خرده دان همه خرده گیر
از لیسان اهل دکانان

اسی باب کے درجہ ۱۲:

در آرایش صفیروز نگار
گندمشق خط قاصد لیران
هند نقطه شان ^{بسیار} اغ بر جان گل
بیای نظر با سلاسل نهند
بزل فبتان پاک نوک قلم
بر احوال رباب نظم ^{بسیار} طام
که شعر سیت و سائیه شاعران
بجو شند خشا و بیجا سجا است
کیم ^{بسیار} دم ترا نگو ^{بسیار} سخف ^{بسیار} شست
استقامت از کمال ^{بسیار} جواب ^{بسیار} استقامت
از ان ^{بسیار} معنی ^{بسیار} کل ^{بسیار} است ^{بسیار} را ^{بسیار} اور ^{بسیار} د
ای ^{بسیار} سفت ^{بسیار} کل ^{بسیار} خاک ^{بسیار} کنند ^{بسیار} سر
بروند ^{بسیار} لیک ^{بسیار} در ^{بسیار} و ^{بسیار} ن ^{بسیار} کنند
شب فکرشان ^{بسیار} اد ^{بسیار} پر ^{بسیار} از ^{بسیار} و ^{بسیار} د
همه صاحب ^{بسیار} فطرت ^{بسیار} انور ^{بسیار} است
بیان ^{بسیار} نشین ^{بسیار} اد ^{بسیار} و ^{بسیار} پند ^{بسیار} یر
خرد ^{بسیار} از ^{بسیار} هر ^{بسیار} یک ^{بسیار} حد ^{بسیار} ان ^{بسیار} و ^{بسیار} شی ^{بسیار} ی

در تعریف ملک منی

سر حمید عرفان طهر از منی است
ملک نام و ملک سخن ملک او
دلش کعبه از راه بود که
فلک سخنه اوج انداز او
مصفا دلش از عیار نقاس

۱۳۱۵

که از شور او قطره دقلمی است
سکون دل از جنبش کلمات او
ز طبعش کلمات انوار است
ملک غرقه موج پروانه او
چه نسبت بلیحه را باغبان

۱-۲) در مورد این فکر و تصور قضا

ملا ای خیر ملکک و دیوانه
 خوشتر لبس هم بود در وقت
 ملا ای دل اویزای کعبه
 راز تودجی ای یکبلیاره
 رساننده هست که از دست
 ملا هوج که کاه کمران
 زین سوار شود و چهار
 شتر را تخف کوش
 ملا الفوج با صومع
 مصوم و ذال و محض
 فوج و ذال و محض
 فوج و ذال و محض

[illegible]

کرسی استراحت و نیز بخوابید و از کتب که در آنجا نوشته شود.

اینکه ای که در این کتاب است
 در هر یک از اینها که در این کتاب است
 در هر یک از اینها که در این کتاب است

| | |
|--|---|
| <p>بوصف چنان شهرت و شهرت زبان بطلع گردارد زبان بیاساقی ای آرزوست تو بنامی برات سها کی گشت بظاهر از روی استغنا لب بکشت زور یادلان سالکان طبع خوش نیاید خور از نور بخشی به تنگ بنحو بدو طوبی شریک نیست بحد از خود شاه جهان چنان برده بی شهرگی نه چسب طبع از زبانها محفل شده است با قلم بادی آورده روی بی قافیه کس بر او زودند ضرورت بر افتاده از روزگار زمان هر زمان این قضا چنان در دوش جودش بر او کرد بدرد ای طبع دوش از زیر بار ندانم چه خواهم همه چیز نیست گرفت از روی کار و بارم روا شد آن ده مقرر بر تشریف به تعظیم او بدره زانو زند</p> | <p>که ده ده کرانها هم که هم گشت فکند از چه حرف طلب در میان فقیر و غنی چشم نیست تو بنامی نشین تا که ای گنج زور یادلان سالکان طبع خوش نیاید خور از نور بخشی به تنگ بنحو بدو طوبی شریک نیست بحد از خود شاه جهان چنان برده بی شهرگی نه چسب طبع از زبانها محفل شده است با قلم بادی آورده روی بی قافیه کس بر او زودند ضرورت بر افتاده از روزگار زمان هر زمان این قضا چنان در دوش جودش بر او کرد بدرد ای طبع دوش از زیر بار ندانم چه خواهم همه چیز نیست گرفت از روی کار و بارم روا شد آن ده مقرر بر تشریف به تعظیم او بدره زانو زند</p> |
|--|---|

اینکه ای که در این کتاب است
 در هر یک از اینها که در این کتاب است
 در هر یک از اینها که در این کتاب است

اینکه ای که در این کتاب است
 در هر یک از اینها که در این کتاب است
 در هر یک از اینها که در این کتاب است

اینکه ای که در این کتاب است
 در هر یک از اینها که در این کتاب است
 در هر یک از اینها که در این کتاب است

آن شاه و ده دارم از طاعت شاه
گشتم از سیکایت جابجاست
از و سکنم کوچه حشمت
کر فتم از و سنا حل عتبار
رسیمین تنی طفل فلام نیاز
فدای تو هر خطه صد جان پاک
ز نقد آن گره در کشاد مست
سمند صبا ماند اندر شکفت
که دیدست شاعر باین کس ساز
نگردم نه رات خود و جن
را که در رانعه باید شد
به تحصیل باقیست مقصود من
ز لب حرف خویش برون کرده ام
لبم کرده پشت از چه بر طلب
اثر از برای دعا نقط لبم
نذار دین کر چه کار حسیلاج
به باله زحمت و تا کاستن
بدرد یوزه بر خویش منم
برای تفاخر که انی گشتم
تو که دلم نازش برسد
که انی باین بی نیازی که دید

که یاد آرم از شهر خود هیچگاه
سر زنجار شکن بروی هوا
که دیواره کشور دولت
که گشتی است در رجه روزگار
کنده پای در محضر زین دراز
که برداری افتاد کار از خاک
که جنبش ظرب در فراغت
از آن طرفه توسن که خواهم گرفت
ز بس کرد و جوش مرانی نیاز
خن میگویم از اصطلاح دکن
مراتقه می باید آورد و برد
به تقریب مذکور شدن سخن
بهت طمع را زبون کرده ام
چو رود او در و گم و طلب
ولی چون تو خواهی چرا طلبم
بلطف تو دارم هزار احتیاج
منی وز زرم اهل و رخن
بر و دوشی از تو خلعت دم
که ای شهم خود شامی گم
سیم خواهشی خود اشم سر
ضعیفی باین ترکانی که در

[illegible]

که دل آه خواهمش چنین کرده
گشتم زیر پران مرکب تازه داغ
سختا پیشه از ذوق بر روی هم
بگفتش چست ترا زین عطا
چو شد کیسای سخن جلوه گر
بجای ادا چون پیش برود
ولیکن شنیدم که اتخار کش
بر عطا یاز روی بسیار
خستش بایش از خوش ستود
گرگشته دست ترا دستیار
ز سن رد اینها فضولی بسین
که دارم توکی نعتی فطین
غلط گفتم او راست عار غنا
ز شبی شال نپوشی که چون لب
بشد تیف او فایده بدست
گل ارگوش بر بند او میکشاد
بافسانه او رود راه پیش
ز به حب جانها رفومی زند
مبادم دمی دوری از بختش
ز تلقین او گشته ام نشنا
به تعلیم او گشته بگشتم

که در حبیب خلعت کنم مشیت
ز منزل روم کله بران سوی
فروخت از لب بلی و هم
زیاد است ازین خوشی را
بیک خطه گردید کارش در
تنتائی اوسیلی برود
ز آزاده طبعی نشسته بارکش
در معذرت بجوان که دیار
که ای از گفت حاتم پای خود
بیامردی خلقت آمد بهار
و گردوی بادت وجه این
سبان غنا در فن خود تمام
برین نص القفر فخری کو
سخن کرده اطلست بر آمد بیک
به از زرخش است خاک بسیار
ندادی ز رخسار این ابا
بنام کس در آمد بر او خوش
بنام سحاک که اوسینه اند
چگونه چپا دیدم از خدش
بخشود کی و صبر و شکر در
ز خود بینی و عجب و کبر و

بغیر از این که در این
نظمی که در این
کلام که در این
فارس که در این
مثنوی که در این
مثنوی که در این
مثنوی که در این
مثنوی که در این

اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این

اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این
اینکه در این

از دست ۱۱
ای جان آرا ۱۲
از دست ۱۳
ای جان آرا ۱۴
از دست ۱۵
ای جان آرا ۱۶
از دست ۱۷
ای جان آرا ۱۸
از دست ۱۹
ای جان آرا ۲۰

بسیار محال بود که این بخت بدی نصیب من شود
 نام غفلت بود که من را از این بخت بدی نصیب داد
 من را از این بخت بدی نصیب داد که من را از این بخت بدی نصیب داد
 من را از این بخت بدی نصیب داد که من را از این بخت بدی نصیب داد

من بختی چون غنچه خونی دلم
 باین گننه دلقم بیدید
 کفم باغ گل کشته از زخم خار
 ز تعمیر دل کشته ام بهر یار
 به بیمار اسم نیتاده کار
 کنندار همه که گما دست برد
 شود عاجزم صاحب تبت
 مصون از دم در سحر آتش
 طلسمی چنان نیست می دست
 در ذوق غزلت بر و من گشتا
 نکر دست مست می و شاکم
 ز در یوزه منع دلش هم کرد
 نمیداخت در محبت را حتم
 باند لسته گیر و دارم نداد
 برایم چنان پشته خار است
 بنارزم به کلزار صحرای خا
 سرهن خوانم که رنگ جا
 بنرمی ز دم که بغرض محال
 دم سحر خونی زند آبرو
 ز دم که برخ زرد در گر
 بسختی کشی که ز رخ و عساق

شده گریه منشی زری حاصل
 غم خلعت نو ندارم مجیب
 بگلشت باغ و بهارم چگاه
 کل فکر منزل ندارم در آب
 تنانگه دیده بر من سوار
 زمین گو سپندی بنارند
 اگر خواهد از من ستانم حراج
 نیم در خضر از کسی جز
 که کوه شد از من لم پایی درد
 به بیگانگی آشنایم داد
 ز بی قدرتهای خود زاندم
 توانگر بجز و فقیر هم کرد
 نگه داشت از خواری عزتم
 پی پاس ز طبع مارم نداد
 کز و نیست خرمین گل شکست
 چه خوار است در دیده باغ و بهار
 اگر شیر شمی نباشد بدست
 ببالد ز من صدر صف تعال
 که کرد رخ زرد در قسم از و
 چنین زرد و زین شد بهر ز
 پراز آبله کرده ام دست و پا

بسیار محال بود که این بخت بدی نصیب من شود
 نام غفلت بود که من را از این بخت بدی نصیب داد
 من را از این بخت بدی نصیب داد که من را از این بخت بدی نصیب داد
 من را از این بخت بدی نصیب داد که من را از این بخت بدی نصیب داد

بسیار محال بود که این بخت بدی نصیب من شود
 نام غفلت بود که من را از این بخت بدی نصیب داد
 من را از این بخت بدی نصیب داد که من را از این بخت بدی نصیب داد
 من را از این بخت بدی نصیب داد که من را از این بخت بدی نصیب داد

بسیار محال بود که این بخت بدی نصیب من شود
 نام غفلت بود که من را از این بخت بدی نصیب داد
 من را از این بخت بدی نصیب داد که من را از این بخت بدی نصیب داد
 من را از این بخت بدی نصیب داد که من را از این بخت بدی نصیب داد

بسیار محال بود که این بخت بدی نصیب من شود
 نام غفلت بود که من را از این بخت بدی نصیب داد
 من را از این بخت بدی نصیب داد که من را از این بخت بدی نصیب داد
 من را از این بخت بدی نصیب داد که من را از این بخت بدی نصیب داد

ز رشک کفر اشک یزد لال
 یابن سخت جانی که با خار سنگ
 بلند از شود و ب دربان شاه
 تا کوی خورده نشستی که می بینیم
 نفقتم ز نور دن پیش گیس
 بشیر نی زهر بر دانگ سیه
 برون تش ز دل الفت سیم زده
 نهادم پشت از چشمت از ده
 خوشار روزگار هوس گشته
 بظاہر خجاست احسان او
 کنون داری از تو مکن زار
 غم فرقتش چون تو آید
 کشد بار مهر تو جان در تنم
 نهادم آنکه دادن ترا در نهاد
 ای خایه باری^{۱۲} چون
 چو کردی که مرا آنچه اندم
 مرا زان طلب مد عائی نبود
 بشوخی سخن بیخ از رخ کشود
 سخن بسجولان چو جند عنا
 بسیارانی ای گلبن رنگ و بو
 از ان می که ریز سخن سخن
 بشیر از بند می نشسته تهریت

شریا خورد در درسم خاکمال
ز دم دوش در کوچه نام و ننگ
تخن کرد از سبزه آن سبزه
که از کوزه بر زمین بپسند
که زانو زدن در نماز نیست
ز نفس تلخی شهید افتد چه
کسی چون بر دیاد و دیوان
غزیم چو سیاه بکشد از
که بر دوش خود دید از و پسته
میسز از کرمای پنهان او
که آنکس که افش فاق و وفا
بصد تیغ از و چون توانم برید
منه باری تکلیف بر گردنم
مرانا گرفتن بخاطر نه ساد
ز عذر مرنج این کرم هم
تسای باغ و سدرائی نبود
جواب سواالت چنان سخ نمود
عنان گیرش نیست حد زبانه
که هست از تور نگینی گفت که
که مکن که گویم سخن در سخن
حسن رویای نفس به هم بپزند


و در چهره کشتای صورت معانی بزرگ
هم نشستن

ز رشک کفم شک ز دل آلال
 باین سخت جانی که باخار سنگ
 بلند از شود جوب دربان شاه
 بجا کز کوزه بستی که می بینیم
 نفتم زبانه زدن پیش کس
 بشیرنی زهر بر دانه کس
 برون تشنه دل الفت سیم
 نهادم پشت از چپشته ازو
 خوشار روزگار بهوش گشته
 بظاهر خاست احسان او
 کنون داورى از تو مگذرد
 غم فرقتش چون تو آید
 کشد بار مهر تو جان در تنم
 نهادم آنکه دادن ترا در نهادم
 چو کردی گرم زانچه اندم
 مرا زان طلب که عانی نبود
 بشوخی سخن به وقع از رخ نشود
 سخن با بچو لان چو جند عنا
 بیاساقی ای گلبن رنگ و بو
 ازان می که ریز سخن سخن
 بشیر از بهندی نسجه تعریف سخن را می
 زردم دوشد کوچه نام و ننگ
 تیغم کرد و از ساء آن سباه
 که زانوزده بر زمین بسیم
 که زانوزدن در نماز سبت
 زبس تلخی شمد افتد به سبت
 کسی چون بر دیا در و دیان
 عزیزم خوشیاب سبت ازو
 که بر دوش خود دید ازو پشته
 میسن از کرهای پنهان او
 که آنکس که انیش فاق و وفا
 بصد تیغ ازو چون تو انم برید
 منه یار تکلیف بر گردنم
 مرا ناگرفتن بخاطر نه ساد
 ز عذر مریخ این گرم جم
 تنای باغ و سدائی نبود
 جواب سوال چنان رخ نمود
 عنان گیرش نیست حد زبا
 که سبت از تو رنگینی گفتگو
 که مکن که گویم سخن در سخن
 بشیار از بهندی نسجه تعریف سخن را می
 و در چهره کشای صور معانی بر زانوی آن
 هم نشستن

[illegible]

اسی الزام و توضیح آت ہے کہ

له ای اندیشیدار
دارد



وہابیہ

100

١٠

۱۲

1

۱۰۰

ارایش جو دلش
سوی او عقل
می عشق را
دزد و دیوانه

لو انا

بخای خرد
از و خ

میں نے اپنے
مائدہ دل پہ
بہت نقطہ دیا

انہاں

مجلس

و کف خضیب

الملك كنفه

و تو خنجر آن و شنی بر خط
با سها من آن تیرگی یافت
بدقت چو سازد نغمه شست
کشد چون روی سوا لی نقاب
نه تنها زبان بیاست از د
یه یگانه خوابان کرده ا
شود شیر در گداز هر مراح
بتان انشیند بنیر زبان
بارایش خود کشد پره پیش
رسوای او عقلی بواند است
خرد زو بد بوانی شد
نه آن یوسف است این افتاب
در آید چو شیرینی او شد
چو درد لب به باد عوی زد
چو برگش نازگی گل کعبه
دهد نغمه ناله زار بر زبان
کنند بسته از آه ریحان تر
بشینی آورد اشک تلخ
ز مژگان چنان گاه نشترند
هند که زاکل کشت بدوش
چو از خشم جاد و جاد و دور د

که اندیشه اگر در پرون نقطه
که گنجشک چشم خود ز درگاه
تواند زین مرغ خدا پست کند
شود خود نقالی و گوید جواب
چشم چه آبرو ز آب است از
چه ذوق است یک آن گشت
تصنیف که در اندر خبر او در مزاج
بعاشق ز در حرف لطف نهان
کند خوم دل به تیر ارانیش
از و خانه دل به سخانه آب
نهاده ز در نقطه دایه غش
نسازد خون است و تبوعی خصا
کشد کو بکین زار شیرین بزو
رغیانه مجنون بلیک ز ند
ز افغان گل منع بقبل کند
که نامید در هم کند تارا
بنگست کند تازه جان اثر
که شکر زنده یار از شک تلخ
که از هر بن مور کی نهند
که خنجر کند یازوی عقل هوش
با عجز ز هر یلو به پهلورود

[illegible]

۱۲
 عا شفقان بآفتاب شمع خن بر می آید آرزوست نه ای که طالع بر شتر و ۱۲

[illegible][illegible]

استقلال کو ہمارا
مجلس از سنہ ۱۹۴۷ء
۱۹۴۷ء

ز فردوس و یان چون بلبل شود
ز کنج لب ورده شهید هوس
نذار در نمک زمینی سوز او
دلی که ز فاداش سبک گشته کوه
سپهر گیسو تار نفس محویش
سوار نیست در صحرایه بیان
کجا دارد افتد رگویی زمین
بندار در چنان قصر نیست بلند
بان پایه ایوان شان خسته
بهر موج صد بجه که دید صرف
سبوش قلم مشک تر سنجورد
بعود نفس چون بخورش بند
کسی ست چیدن باین منوره
نسیم گل این گلستان
که دیدن چنین بلبل صد بیان
چو پرواز گیر و ببال نفس
نذار در زمین پایه غور او
چو مینا نهد آسمان سحر است
ز نامانش زمزم ز کس نیست
فراهم شده معنی بر صفت
چو افروخت شمع شبستان

[illegible]

آں اہل خانہ کو دیکھ کر پوچھا کہ یہ کون ہے
 ملا باقیہ نے کہا کہ یہ میری بیوی ہے
 اور اسی کے گھر میں رہتا ہوں
 درجہ فصاحت و عبقوریت
 اس کے بعد وہ میری طرف
 خود دیکھا کہ وہ میری بیوی ہے
 میں نے کہا کہ یہ میری بیوی ہے
 میں نے کہا کہ یہ میری بیوی ہے
 میں نے کہا کہ یہ میری بیوی ہے

[illegible]

که بجان من ای
صیقل من ای
در بای من ای

نفس که در دست اریکدان است
نفسهای خواص اریکستانی است
که در سختی آن نفس منتقبت است

نفس که در دست اریکدان است
نفسهای خواص اریکستانی است
که در سختی آن نفس منتقبت است

زبان سطح میدان جوان است
باین بر عروس زبان غنیتی است
در زور و درج بر زور و شیب است
زبان بگل گشتن شست گشتن است
بی سالکان زردبان ره است
کشاده بکس زبان دگر
بجوانان طوشت اندک کل
فروغش ز شکوه غنین و غن
نشانور دکان عطاریش
شده گنج ویران و هموار است
بآبی که بر خاک شیراز است
کبابی بوس گشته در دوش
بشیران شیران و شیر
جیان فاریابی از ویر و دگر
بایل صفایان شیرین شاز
بخنیا نه جام شد حربه نوش
نظر بر جوین ناتوانی فکند
بستاق قاین قبادش عبور
چراکس نیستد بدینال او
از آن کرد دل شکست او
بر او کرد حزن اعا شقم

نفس که در دست اریکدان است
نفسهای خواص اریکستانی است
که در سختی آن نفس منتقبت است
وزان گل گل و در رنگ است
سجایش که از بهر زبان شست
نهاد و بهر جانشانی دگر
بمیدان و در دوی آورد و دل
سنائی بان و شنائی سپید
نظامی سو دکاند اریک
نظامی بان مایه گنج او است
دو گل گشته در گلشن اریک
که منتقل بود و شنیده و شن
بطفله ز خاقانی آورد و پیر
که گویند در کعبه شعرش بدزد
رقم شد مکمل بحل کمال
ز بهر عرش جامی ابد خوش
نفس تافت و صید گردن کند
طوری از و در دهری ظهور
کیش افتد از خود باقبال او
کز استادش گشته استاد خوش
چه سازم نهان ملاء عا شقم

نفس که در دست اریکدان است
نفسهای خواص اریکستانی است
که در سختی آن نفس منتقبت است
وزان گل گل و در رنگ است
سجایش که از بهر زبان شست
نهاد و بهر جانشانی دگر
بمیدان و در دوی آورد و دل
سنائی بان و شنائی سپید
نظامی سو دکاند اریک
نظامی بان مایه گنج او است
دو گل گشته در گلشن اریک
که منتقل بود و شنیده و شن
بطفله ز خاقانی آورد و پیر
که گویند در کعبه شعرش بدزد
رقم شد مکمل بحل کمال
ز بهر عرش جامی ابد خوش
نفس تافت و صید گردن کند
طوری از و در دهری ظهور
کیش افتد از خود باقبال او
کز استادش گشته استاد خوش
چه سازم نهان ملاء عا شقم

نفس که در دست اریکدان است
نفسهای خواص اریکستانی است
که در سختی آن نفس منتقبت است
وزان گل گل و در رنگ است
سجایش که از بهر زبان شست
نهاد و بهر جانشانی دگر
بمیدان و در دوی آورد و دل
سنائی بان و شنائی سپید
نظامی سو دکاند اریک
نظامی بان مایه گنج او است
دو گل گشته در گلشن اریک
که منتقل بود و شنیده و شن
بطفله ز خاقانی آورد و پیر
که گویند در کعبه شعرش بدزد
رقم شد مکمل بحل کمال
ز بهر عرش جامی ابد خوش
نفس تافت و صید گردن کند
طوری از و در دهری ظهور
کیش افتد از خود باقبال او
کز استادش گشته استاد خوش
چه سازم نهان ملاء عا شقم

نفس که در دست اریکدان است

نفس که در دست اریکدان است

نفس که در دست اریکدان است
نفسهای خواص اریکستانی است
که در سختی آن نفس منتقبت است
وزان گل گل و در رنگ است
سجایش که از بهر زبان شست
نهاد و بهر جانشانی دگر
بمیدان و در دوی آورد و دل
سنائی بان و شنائی سپید
نظامی سو دکاند اریک
نظامی بان مایه گنج او است
دو گل گشته در گلشن اریک
که منتقل بود و شنیده و شن
بطفله ز خاقانی آورد و پیر
که گویند در کعبه شعرش بدزد
رقم شد مکمل بحل کمال
ز بهر عرش جامی ابد خوش
نفس تافت و صید گردن کند
طوری از و در دهری ظهور
کیش افتد از خود باقبال او
کز استادش گشته استاد خوش
چه سازم نهان ملاء عا شقم

و این کلمه را در بعضی نسخ به جای کلمه
 معنی بسیار اسی لفظ آخنان
 اگر لفظ معنی تطهر هم اند
 تناسیب معنی غمگیر
 که در دستاویز شمشیر
 بجای یک اوستی اسیر هم اند
 عروس جمیل و لباس جمیر

[illegible]

جفا دیدیم و فضل از فضل
گرفت است و در طرف این طرفه بلغ
بجز شکرت از اهل محل خطا است
پریشانی و محال ارباب حال
خان کاب و کل انمی لازم است
نمر گریه در استنید شده است
ز ابلت است این چنین دل غمین
و دیگر چه در چار سومی قدر
که از دبه بازار از نویم جو
ز نیم کسکدر بطش و شعور
بجو سیر کسی از خرف کمتر است
شک از کسان حرف شیرین
درین غرضه بر سر چه اقد نظر
هنر را ولی جلیع دیگر است
کنند اغیا اگر چه عیب هنر
بدر رنگوید کس از بخروا است
زرو سیم تر باق ز برغم اند
سجاحت گزاری برای ملک
شد اندر اندل قیمتی قیمتش
بشاطکی زشت زیبا کند
کسی که او پیش آورده است

نگر دیده رو طعن و از قبول
زیم غار ملیل او از زخم
شکایت بجایت گرم سجا
ندارد از هم گزیری مثال
نیم شکان را غمی لازم است
رخش پاک مسکن چنین آمده است
بیای میعاد از عکس این
رواج کسادی متاع است
که صد جا هنم خوش ادر کرد
اگر شاعری چشم باز تو دور
که حقیقتش منحص در زان است
ز راز دیگران وی بر زمین
ز ریش داده فرو نمودی دیگر
که بی ریب و زور نمایان ترا
تو بر رخم ایشان کمن نفی ز ر
بلی نه فرشت گردانی بد است
و گر فاقه زخمی زنده هم اند
ز ر اختران سکه شد بر فلک
که گز شکند نشکند قیمتش
ببا فندگی شال و بیا کند
جمویش همه در پس است

جفا دیدیم و فضل از فضل
گرفت است و در طرف این طرفه بلغ
بجز شکرت از اهل محل خطا است
پریشانی و محال ارباب حال
خان کاب و کل انمی لازم است
نمر گریه در استنید شده است
ز ابلت است این چنین دل غمین
و دیگر چه در چار سومی قدر
که از دبه بازار از نویم جو
ز نیم کسکدر بطش و شعور
بجو سیر کسی از خرف کمتر است
شک از کسان حرف شیرین
درین غرضه بر سر چه اقد نظر
هنر را ولی جلیع دیگر است
کنند اغیا اگر چه عیب هنر
بدر رنگوید کس از بخروا است
زرو سیم تر باق ز برغم اند
سجاحت گزاری برای ملک
شد اندر اندل قیمتی قیمتش
بشاطکی زشت زیبا کند
کسی که او پیش آورده است

جفا دیدیم و فضل از فضل
گرفت است و در طرف این طرفه بلغ
بجز شکرت از اهل محل خطا است
پریشانی و محال ارباب حال
خان کاب و کل انمی لازم است
نمر گریه در استنید شده است
ز ابلت است این چنین دل غمین
و دیگر چه در چار سومی قدر
که از دبه بازار از نویم جو
ز نیم کسکدر بطش و شعور
بجو سیر کسی از خرف کمتر است
شک از کسان حرف شیرین
درین غرضه بر سر چه اقد نظر
هنر را ولی جلیع دیگر است
کنند اغیا اگر چه عیب هنر
بدر رنگوید کس از بخروا است
زرو سیم تر باق ز برغم اند
سجاحت گزاری برای ملک
شد اندر اندل قیمتی قیمتش
بشاطکی زشت زیبا کند
کسی که او پیش آورده است

۱۵۳

جفا دیدیم و فضل از فضل
گرفت است و در طرف این طرفه بلغ
بجز شکرت از اهل محل خطا است
پریشانی و محال ارباب حال
خان کاب و کل انمی لازم است
نمر گریه در استنید شده است
ز ابلت است این چنین دل غمین
و دیگر چه در چار سومی قدر
که از دبه بازار از نویم جو
ز نیم کسکدر بطش و شعور
بجو سیر کسی از خرف کمتر است
شک از کسان حرف شیرین
درین غرضه بر سر چه اقد نظر
هنر را ولی جلیع دیگر است
کنند اغیا اگر چه عیب هنر
بدر رنگوید کس از بخروا است
زرو سیم تر باق ز برغم اند
سجاحت گزاری برای ملک
شد اندر اندل قیمتی قیمتش
بشاطکی زشت زیبا کند
کسی که او پیش آورده است

جفا دیدیم و فضل از فضل
گرفت است و در طرف این طرفه بلغ
بجز شکرت از اهل محل خطا است
پریشانی و محال ارباب حال
خان کاب و کل انمی لازم است
نمر گریه در استنید شده است
ز ابلت است این چنین دل غمین
و دیگر چه در چار سومی قدر
که از دبه بازار از نویم جو
ز نیم کسکدر بطش و شعور
بجو سیر کسی از خرف کمتر است
شک از کسان حرف شیرین
درین غرضه بر سر چه اقد نظر
هنر را ولی جلیع دیگر است
کنند اغیا اگر چه عیب هنر
بدر رنگوید کس از بخروا است
زرو سیم تر باق ز برغم اند
سجاحت گزاری برای ملک
شد اندر اندل قیمتی قیمتش
بشاطکی زشت زیبا کند
کسی که او پیش آورده است

چنان کرد و در زیر گی ساج
خردمانده از جراتش در شکست
ز طاق دل شاه عربش آستان
دل سیر خشیان شود و نیکیب
دکانی است سر بر سودای او
نیای متاعی درین چار سو
جوهر که بر آینه ^{ای روی} آینه
از دل اگر ناخشی دامن
رود چون بد بازار سوداگر
از بس شیرا تو لاشده است
سبک گشته خلقی ز ملکین او
جهانی بد ارم اندازد اندیشه اش
بدلها بار گنده ^{ای دانه} خم غم
ستان را از دوق اهل کمال
نیاید بستی مسیحا و او
گفتندش اگر چه باز و دل
ولیکن خفاش بت خود مساز
ند و در قفاش گدائی است آن
نرسید بر و از بیت افتخار
برای حصولش بکوش این شهر
باسباب فانی تو انگری باش

منه گنج در سینه از مهر زر
از ان گشته بر زر غزنی سبیل
بار باب حاجت حسابی منه
بیشتر در گوی اخلاص
بهنگامه انعام انعام
ای بانه ۱۲
بلی مایه داری نمایان شود
مکن ظاهر انعام و احسان
ز چیت با جیب ایمان بده
مشو آخنان بر تفضل اکمل
به تعلیم خود داشت گفتگوی
کنم ابتدا استانی دگر
بسیاسی آن عقل پرور بیا
بده تا دم بند خویش آخنان
خطیب سخن از کوشش بیان
و خط پنه عفت از کوشش
تجوری بیانکه بر بنوش کن
در اجمال خود کو جمال کو
ز آفت خیر در عالمی بده
و عاتبا کی باطن طاعت
شخص شد کفر و ایمان تو
به نوری ایمان و کمال
ز زبان تو گشته از خود برین

که از آرد دایه نفس کرد و بر
که گرد و سبیل غزنی و سبیل
بهر د انگ گنجی تو ای بانه
ز چیت بستان ز دست ریا
گو ایان چه حاجت اگر تو ام
که مد از احسان پنهان شود
نخل تباش از ان نخل پنهان
همه از خود در میان بده
که ناله ز بار تو و دوش اعل
تبعیه من چون سخن آور و
که می باید پیش آسانی دگر
که مستش بود و اعطای
که حاشا اظعا شوم و در زمان
خطیب سخن از کوشش بیان
و خط پنه عفت از کوشش
تجوری بیانکه بر بنوش کن
در اجمال خود کو جمال کو
ز آفت خیر در عالمی بده
و عاتبا کی باطن طاعت
شخص شد کفر و ایمان تو
به نوری ایمان و کمال
ز زبان تو گشته از خود برین

۱۵۵
ای از ان گشته بر زر غزنی سبیل
بار باب حاجت حسابی منه
بیشتر در گوی اخلاص
بهنگامه انعام انعام
ای بانه ۱۲
بلی مایه داری نمایان شود
مکن ظاهر انعام و احسان
ز چیت با جیب ایمان بده
مشو آخنان بر تفضل اکمل
به تعلیم خود داشت گفتگوی
کنم ابتدا استانی دگر
بسیاسی آن عقل پرور بیا
بده تا دم بند خویش آخنان
خطیب سخن از کوشش بیان
و خط پنه عفت از کوشش
تجوری بیانکه بر بنوش کن
در اجمال خود کو جمال کو
ز آفت خیر در عالمی بده
و عاتبا کی باطن طاعت
شخص شد کفر و ایمان تو
به نوری ایمان و کمال
ز زبان تو گشته از خود برین

پی این او هم کشید او پیش
 چو بر نافه فاقه ره طی کنی
 غنا زکند سر خوان اوست
 کسی آهنگین حاشی منب
 بجمشید اطلس شالوش دیند
 بزرگست نامش بخردی بر
 زمره یاجان است انعام
 بکمر افریان خلق این است
 حور و خواب تا کی خجل شوی
 کمال تو گر دیده نقصان تو
 درستم بنام آوری بر سر
 جوانان پیرانه سر میست
 چنین از چهره در ستره میست
 ز ناخجریان نگاه چینی بپوش
 گاهت پر سوخت اگر دما
 بهانی کند بود ز شیشه
 اگر که او خود بد بر آورد
 قدرت خم شده کج و هیاجات
 نگاهت تاب بکمر باز تیج
 سبزه چمن چشمنهای سیاه

که طلی کرد و ز بر قدم عالمی
که آرد خوش غنای پیستی کنی
گل فرقی عزت زیستان و
گل پرینان خارشالش منه
بخویشد آب ز سفالش
مصفاست حاشی زدی
زبان ابر کن پس بر نام فقر
پیرسل زخرد و تعلق بس است
بهل خوی و طبع بهی بسل
که زنی که نسبت تا و المی او
بیاوردی زور با خودی
بطضان دگر خویش او آمده
نگارست به عقلت کجا میروی
چرا که غنماست بختی بکوش
نگارست چشم ترا پرد
به نیرنگت از رخ شد تیره تر
محو راستی ز خویش کرده
بدون رخ نگاهت چه آه است
غنمان هر و ن نظر باز پیش
بکش برده و بختی بر نگاه

بی این دهم کشید اوست
 خورناقه فاقه ره طی کنی
 غنا زنده سر خوان اوست
 لسی آجین جالش منب
 بچشید اطلس شالش دیند
 بزرگست نامش بخردی بر
 زمره باجگان است انعام
 بلکه آفرین خلق پس است
 خور و خواب تا کی خجل محو بل
 کمال تو گر دیده نقصان تو
 درستم بنام آوری بر سر
 جوانان پیرانه سر یاس
 چنین از چه در دست بر او امیر
 ز ناخجریان گاه چشید پیش
 نگاہت چه سوخت اگر د تا
 بهمانی نگد بود در ششده
 مگر بر او خود بد بر آورد
 قدرت خمشد و کج رویا بجات
 گاهیت تاب که باز تیج
 مسدین رسته چشمهای سیاه

که طی کرد و ز بر قدم عالمی
 که آرند خشن غنا پی کنی
 گل فرق عزت ز بستان و
 گل پرینان خار شالش منه
 بخور شد آب ز سفالش
 مصفاست جامش زدی
 ز زبان اجه کن پس بر نام فقر
 پسرل از خجرت و تعلق پس است
 بهل خوی و طبع بهی سل
 کریمی که نسبت تا و المن او
 بنامردی زور باخو و بر آید
 بطلان دگر خویش او امیر
 نگرفت عقلت کجا امیر ویک
 چیا که چغناست بختی بکوش
 نگشت چشم ترا پرد با
 به ننگ از زاغ شد تیره تر
 مجور استی زو چش کرد
 بد و زخ نگاہت چه است را
 عنان جرون نظر باز تیج
 بکش پرده بختی بر نگاه

شکایت

تا ای خدایت زینک
تا ای بیاد ای خدایت
تا ای خدایت زینک
تا ای بیاد ای خدایت

ز خنایه غم ایامی
بیاد می سر می گریبان نرود
تا پیوند اصلاح تاری می نکرود
گرش قریحه افتاد بر عقیقه
تا عینک کز دلی میبست خدش
چنین جا که گلشن توان ساس
درو قابلیت چونم دگست
نگین سلیحان است بی رنگ و رلو
در آب این لطافت نیزنگ است
شستند بر خویش در شست
توان او پرواز جامش
فرغی که شد طور ز راسینه
کسی که دل چنان دل و دهر
دل ز غلظت سینه بشد رنگبار
غم جان مخور بر سرش
صفاکاری سینه تیره کن
ز ضبط غمی صرفه بین تته
چو یادش قضایا سجای نهاد
رگت نیست تا نشتری دهم
تویی شمشاد و شمش خود بکسر
با کره رگشتی از راه دیر

ای بیاد ای خدایت

ای بیاد ای خدایت

هر پروا نگلی جبر ای نرود
ز جیب تو چاک بد امان نرود
همه عمر در کار و کاری نکرود
گلش رفت بر باد در چرخ
ولیکن نرید آنچه با سیت دید
تف حرص گلشن چسان ساس
در یغام پیش نایا بل است
چه حاصل که افتاد در دست تو
که با هر چرخ است هم رنگ است
بارش شست زینگونه شست
تو از زلفش گدایان کش
بجیب سودا فرو برده
که بر خلق جان تیغ بکشند
درین تیره گل خاورانی بکار
بابی و خاکی باین کل با تو
در آمینه دیده ز خنیه کن
از آن خائنی امین است
نکرودند بر خاطر است
شکست است بالت که ایر دهم
گریبان مدد من خود بکسر
عجب گر توان دیدن از کعبه خیر

تا ای خدایت زینک
تا ای بیاد ای خدایت
تا ای خدایت زینک
تا ای بیاد ای خدایت
تا ای خدایت زینک
تا ای بیاد ای خدایت
تا ای خدایت زینک
تا ای بیاد ای خدایت

دل بر خلق جان تیغ بکشند
همه عمر در کار و کاری نکرود
گلش رفت بر باد در چرخ
ولیکن نرید آنچه با سیت دید
تف حرص گلشن چسان ساس
در یغام پیش نایا بل است
چه حاصل که افتاد در دست تو
که با هر چرخ است هم رنگ است
بارش شست زینگونه شست
تو از زلفش گدایان کش
بجیب سودا فرو برده
که بر خلق جان تیغ بکشند
درین تیره گل خاورانی بکار
بابی و خاکی باین کل با تو
در آمینه دیده ز خنیه کن
از آن خائنی امین است
نکرودند بر خاطر است
شکست است بالت که ایر دهم
گریبان مدد من خود بکسر
عجب گر توان دیدن از کعبه خیر

تا ای خدایت زینک
تا ای بیاد ای خدایت
تا ای خدایت زینک
تا ای بیاد ای خدایت
تا ای خدایت زینک
تا ای بیاد ای خدایت
تا ای خدایت زینک
تا ای بیاد ای خدایت

[illegible]

[illegible]

ز رفتی از تنگ نفس و غل
 ز مردی چه بی بهره افتاده
 نیفتاده پیش از پیشه
 نیاید ز صد دشمن این د
 ازین غم بزدان بقدری
 اگر علم غفلت سبب است
 ز آینده گرفته بگسل مثال
 دولت تفتنه مایه است در حجاب
 بر آرد و همای دل ز شعله بار
 زیادش شوی غافل از کفر

برای غنیمت بجنبک اکتل
حکمران که بی زیره افتاده
بیشتر می نگرد دیده بیشتر
که در دوستی کرده نفس در
که دار و فلان قرب میرویز
چرا رشک بر قرب چیست
بتما راج غفلت ده نقد حال
بیا دحش حبوه فرما در آب
نباشد اگر مایه این زلال
شکارت کند رویو دیو بوس

4

یکی مرد صیاد بادام و ست
شکار یک کروی سپرد بکود
پدر و جوی سپید از دور جواب
چو از حق شود غافل افتد بدم
کسانیکه باغوش آورده اند
بغافل مباشید بجم مزبور
مخ غفلت از جام کس در نماند
و غفلت بر شکر مرگ دل
زافسانه غافلان
ازین پیشتر راه غفلت سپو

سوی رود شد دست روی بد
روان می گنبدش و دوش برود
چنین تر زبان شد که مانی ذرا
چنین طعمه هست بر جام
بسم از کودکی بالغی کرده اند
جدایی جدایی که شود مستشوم
چنین سنگ از نام کس در ویران
به پیوند غافل مکن ترک دل
که پیدار است می نهاند همه خواب
ریخ عذر از شک خجالت بشو

[illegible]

194

این شعر و شعر تحت
باز این دعا می بدست
سه ای زلال شقیق آبی
سه ر و جالقم فرزند باب
دعا ای که و کی میزد و
دعا ای سعادت را پیش
آورده اند از
یاد باغین و در سنده و
چون بگردی در سنده و
بیا ایضا باغی خندان
و هم وطن میباشند

شماره اول
جلد اول
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خدا یا نیاید زمین بسندگی
 بنامم که با این همه ^{نیمه} مدعا
 ز خجالت زبان بیان گشته لال
 ز باغ شود در سخن خواهم
 ای زبان ^{نیمه} سخن آیدم
 سخن از خجالت نمی آیدم
 تفت سینه بخش و سوز دین
 لب و کامی از ناله زار پر
 بچشم ندین نظر باری
 شترابی که پر بنیر گاران خورد
 که از بی که در هم که از نفس
 توانا ^{نیمه} تا توانیم ده
 فسانی بی تیغ قطع طمع
 بن بخش ^{نیمه} بخش مرا
 مکن کار با من بعد ای کریم
 اگر هست بار امانت گردان
 مکن ^{نیمه} ام آنچه من شدم
 من نامه سوختن گرفت ^{نیمه}
 بشوینیم که بفتاد آب
 فرو رفت ^{نیمه} در خلاف خود
 به بند ریائی در آید مرا
 چه می آید از طاعت ظالم
 بکار آوازی بدیازم

کرمی بخشش بشه مندی
 ز زین طلب آرم ببالا دعا
 بطول سخن چون دهم عرض حال
 خس خود کنم که دشمن بخوایم
 بده بی سخن هر چه بایم
 ز خود غنبتی و حضور و بی
 دل و جانی از درد صد تبار
 بیای نشستن فلک تبار
 اگر از می که کامل عیاران
 نهیبی که رنگی باز دپوش
 زباند اسفند بهر نام ده
 که در سینه بهر دست قطع
 در جام آب خشم را
 تفضل تفضل ز خمی جسم
 ضعیف ضعیف الا مان لانا
 مکن تو شکم نخچین کشته ام
 ز آتش آتش تفضل
 ز آتش و شعله آتش
 برون آرم از هیچ و تاب خود
 برای خود و خود بر او مرا
 در اندیشه ساعت جسم
 یکی را نمانی جسم در صف

[illegible]

یکی را بصد حست جوئی کنی
شد از نیش کین بگر و نهما بکار
تضانیک بدر بر من نوشت
نیایم بصد و فرخ اند قحان
دل از خلد رضوان نیایم
چو بر رخ عصفیان شوم خود کن
ز بهیوده گرمی مرا بگذران
طریق رضای تو پیموده باد
برایت نباشد اگر استماع
بقطع ز باغم گردان خضاب
چو پی شوم سرود بر لبم
بان چاشنی از لبم شش سخن
گفتی بیار اسی کامم در آ
صورتی کرامت کن انگاه درو
نه آن در دم اندر رکابی بران
به تنوع که خوش کن تیسر
بان نغمه نه منتم که نظر
کمش در نظر سنج و زر و کوس
قدیم است ز ایش رخاں سوزن
دلم راز سنگین دلان باز خر
زخوبان بمشوق جنون و خطم

او باز گردان ۱۲ از دست کرم ای بگر و نهما بکار
نزدک کنش از زبان کام ناصواب
باید در حقیقت بیای
حاصل آنکه از زبان
کلام ناصواب بر نیاید
در کم رنگ کلام ناصواب
بعضی از آن غلام
است که اگر از آن غلام
دگر به باد از بند سازند
۱۵۲
نکته در این شعر
نشان از این است که
در این شعر
رومی به یکدیگر
و این شعر
اطلاع باید از این
ای از این شعر
مرآن و اغماهی
نشان از این است که
در این شعر
نشان از این است که
در این شعر

ای بگر و نهما بکار
نزدک کنش از زبان کام ناصواب
باید در حقیقت بیای
حاصل آنکه از زبان
کلام ناصواب بر نیاید
در کم رنگ کلام ناصواب
بعضی از آن غلام
است که اگر از آن غلام
دگر به باد از بند سازند
۱۵۲
نکته در این شعر
نشان از این است که
در این شعر
رومی به یکدیگر
و این شعر
اطلاع باید از این
ای از این شعر
مرآن و اغماهی
نشان از این است که
در این شعر
نشان از این است که
در این شعر

رحمہ علی رضی اللہ تعالیٰ عنہ ۱۲

ایست که چنانکه خوشنودی
در آداب باشد و در قضایانند
این سبک بود اگر چند روز
قضایان یافت گفتن
قضایان بود به دو آفتاب
آداب از قضایان حاصل
چنانکه خوشنودی در
آداب بید بجهان خوشنودی

[illegible][illegible]

(Vertical handwritten Persian script)

[illegible]

10

این بود جام مراد عرفان
 جام است شکران
 برای کشتن آن نهادن خود
 چو بر آید ناله
 در پیرایه آن که در یک
 در پیرایه آن که در یک
 در پیرایه آن که در یک
 در پیرایه آن که در یک

رخسار گلشن اگر سپاس دارند
 قضا و محضی از دولت تان چنین
 که خجسته خجسته خجسته
 که گوید در فشان لبش یک
 که از خود در و دهن او بد
 طفلیش بود شاه و گدا
 فقیرش خواند این کشته
 بد عورت زنه تا با همی نخت
 فراموشی هوشش رو نداده
 ولی هر دوش مهر باقی نماند
 که دهنش در کلاه نماند
 شد از در و دهنش در دانه
 علم بر در و دهنش بر کوفه
 شب از اول شام شد صبح
 حیاتی دیگر یافت کون و مکان
 ز صید جسم تیغ بر داشتند
 قضا بر دل بل انکار است
 جهان پایه در دست نیست
 جگر گشته شش بر در و دهنش
 که از حسی خود کم است گشت
 اگر شش صد رست و گشت

خس کویش از بهر رضوان
 شد از انس آن کیسوی غنیمت
 ز جامی بستی علم بر و
 بصدیچ چندین نشد در گره
 گنجید درین بیشه شد
 قضا چون گشته و خوان
 بشاه و گدا و عورت او رسید
 به تبلیغ چون کوشش شاهی نوا
 بجای که هر یار و کجی نهاد
 ز بیداد است و دش غرق
 چنان عقده از کار است کشاد
 کلید در حمت که دکان
 خوش تشب که از موله نشد
 چراغ خورش که مشعل تپا
 بهالید بر خود زمین و زمان
 غم فیض در میغ اینک شتند
 ز افتادن لات و غنوی
 ز کمری که دطاق کسری قبا
 در و نامه شش که از کینه
 سر از خط گلشن کسی برگرفت
 باو شده منسوب از روی

این بود جام مراد عرفان
 جام است شکران
 برای کشتن آن نهادن خود
 چو بر آید ناله
 در پیرایه آن که در یک
 در پیرایه آن که در یک
 در پیرایه آن که در یک
 در پیرایه آن که در یک

این بود جام مراد عرفان
 جام است شکران
 برای کشتن آن نهادن خود
 چو بر آید ناله
 در پیرایه آن که در یک
 در پیرایه آن که در یک
 در پیرایه آن که در یک
 در پیرایه آن که در یک

کتاب مقابلہ حضرت پیامبر درہ وادان جزیرہ قبول دستہ ۱۲ ہذا خلاصہ مافی التفاسیر ۱۲

مستطاب بالضم و باضاعت
مستطاب بالضم و باضاعت
مستطاب بالضم و باضاعت

زبان فصاحتی از اندر

زمین و زمان پرفروغ شست
 بارایش خلد شد جلوه گر
 از خطبه تا حشر رنگین ماند
 خراب ارشدی بر سر قاتل
 بدیوار در رفت از انفعال
 نزدیک ضربت روز خندت کم است
 بمعراج او ز دیوان دوش گشت
 ز خواری با صنم نام بام حرم
 حساسش کفر دیا فک
 نمی بود باغ سخن را به چرخ
 ز سر حشمت مهر در گرفت
 ز خنای سانی گوشت است
 بهر نخل شیرین شود
 که جالانگه صاحب دلد است
 باین پایه از سبت قیامت
 ز قسام خلد و سقیه قیامت
 که از غالب کل غالب
 جز این است که آبرو خاک گواست
 که در رتبه فرد است زوج بتول
 مکه حاصل نگر و در بحسب این ^{ای کائنات} شست
 و اگر فضیلت بکس ماند است

زانجهم به شبیه در نجف
 گل بوستان شهادت به
 ز خون لاله بر شیر و نیشاند
 شدی مسجد آباد ز آب و گلش
 ز محراب خشمش نشند پایمال
 ز طاعت خلق ارج میزان جم
 ز قدرش سخن منبر بنوش
 چاکر و از احترام حمیم
 سنانش خلش در شریافکند
 زبان گرنی برد و ماش بکا
 بهار این طراوت که در بر گرفته
 فلک اگرستی در سرت
 بلدت حیاتی که تعیین شود
 جل تو سن چرخ زرین گل است
 بر رفت زحل از بهی بر سرت
 کسی از سقر که مفیست
 کسی که فتح مطالب گفت
 غبار بر ره بو تراب آبر و است
 نداری قبول از نداری قبول
 نگیزند ایل تعصبت طرف
 خد انفس بغیرش خنده است

جانان اولاد خود را حاضر فرمود و عالیجناب را اگر کسی از ملاک و بی باطنه فرستاده بود و داد عبد الله پاشا اصول جناب برسد خدا راجع حضرت فاطمه و امام حسن و امام حسین و حضرت علی و از خداوند عز و جل را سزاوارست که در این روزها

این کتاب مخصوص راجع الالب
از دوزخ غایت
۱۲
درین حاصل شد

مقامی حکومتوں کی طرف سے

[illegible]

ز من این نصیحت نه آنچه هست
 که گویم بزرگان چنین گفته اند
 بلی گشته رسم اینکه با نظم
 نصیحت شنیدن شعار تو باد
 برای خدا کوشش این
 کنی پیش منی که از دید حق
 ز حق باشد آخرت خواه
 گزینش با بر امانت گران
 ترا پاسبان جهان گردانند
 کنند شجاعت خردار باش
 چنان پوی شایان این شایره
 برایت رجوع است کار به
 ز بی کار شایان چه هست کار
 بدستوزی بادشائی است
 سجد و تو در فرق نرد ویکه دو
 نهی قدر آید کین گزینش
 بدو طاعت افکنی سایه بر مرز جا
 بعدل وستم زخم و مرهم ز تو
 قصه غنی سپهران تواند
 باب گفت طوبی سرفشان
 بخورشید باید رسد و قصه

بقوت ای خلق تو امیر هستی
 در بند و وعظ این چنین است
 بو عظم اندر آینه از باب نظم
 همه بر مدار آید از تو باد
 که کار تو باشد برای خدا
 زود پیش کارت بتا می حق
 باورستی کار بار است
 توانی ز حق حوی بهر توان
 با فسانه خوابت گران کرده اند
 به بیداری بخت پیدار بشد
 که شاهانه پویی روح شه گاه
 ولت باد در زیر بار همه
 که باشد یکی را غم همه
 بلی شعبه از خدائی است این
 نکال تو ماتم نوال تو بر سب
 توانی هزاران بیک نقطه
 بمعنی شود زنده جاودان
 غم و شادی خلق عالم ز تو
 همه ریزه خواران خوان تو
 که شاهی بهتر ندی فرشانند
 که گرد و می اطب بطلان

[illegible]

نہجی ہاؤس کی نمونہ کتاب

و خوشنما که بر خاک از خوشتر
و قار از حجب یاد من
سخن با چنان عزت عجب
بکس ز بهر دنیا نچو خون
زیر گشته شمع این چنین
نچو شودی حق در توبه ز
بی مزده تا سبانی بی

که اندر سیاهان یکی سپیدیش
زند آنقدر قطره در جستجوی
ز تاب عطش آفراند خجاک
رود و پویشش و ناله و شکر
لند جلوه کم کرده اش در نظر
دینبالتش نیست در قیاس
بسیان ^{بسیان} خوش شود خوش ^{خوش} شود خوش
خوش آنس که جوید رضای خدا
به کامل عیاری کسی عجب که ا
رود و بر دل از تر عشیان ^{عشیان} افرو
نمود پاک لب بختها کس
ملاصی ^{ملاصی} سیملاب ^{سیملاب} اندوه
بر بر تو بکشد دست شگفت

۱۹
عنه ای که در کتاب
مستدرک است

بسی توبه ایست شیشه ناز که بر
 دل نازک و توبه هم گویند
 بار ایش خود چو خیزد و گناه
 بسریه بیک توبه استوار
 زستان نیاید جز افعال
 نکرده و توبه زانسان بنا
 کند فخر پرست کاری تو
 بد و نیک از توبه ات ثواب
 کسی که پنی توبه گردد و بد
 کند جلوه چون توبه باد شاه
 شه آرم پار سا عالمی پارسا
 ثواب است کار کسان یا گناه
 دران شلخت کج خرامی خطا
 شود لغت انبار از ان کشت ذرع
 بشکرانه خم ساز در سجده است
 به حیت نه ساندید سرمایه
 بده هر چه داری همه دل بخیر
 به تیغ از نگیری جهان اتمام
 بسوز آبخان در دکن جو وجود
 چنان ریزد جو و احسان رقم
 گنج در هم که در هم گشت

چو شکست است ایت بر اثر
 که در پاس شان عالمی مضطر
 دهر ز پر در دیده داد نگاه
 ز قیمت فتنه پستی بند دار
 بود توبه های درستان در
 که تخمیش آید ز دلو بیا
 که در دوزخ و صید و آرمی بیا
 بحق حاضر از خوشین غائب
 بملک تو پیدا شود چشم
 سپاهش بود توبه های سپا
 و گرنه صواب جهانی خطا
 درین پرو غالب یک است
 که شایع فی رستان گشت
 که تخمیش نیاشیده به جان شمر
 که خطره رست داری
 که سودا می تست سروایه
 جهان مزروع تست حاصل
 چنان کن که باری بگیری
 که در چین بد نافع نامی بدو
 که میچید از نام حاتم مسلم
 که پیش فلک دست بر هم نه

این ای دل نازک و توبه
 در دوزخ و صید و آرمی
 بحق حاضر از خوشین غائب
 بملک تو پیدا شود چشم
 سپاهش بود توبه های سپا
 و گرنه صواب جهانی خطا
 درین پرو غالب یک است
 که شایع فی رستان گشت
 که تخمیش نیاشیده به جان شمر
 که خطره رست داری
 که سودا می تست سروایه
 جهان مزروع تست حاصل
 چنان کن که باری بگیری
 که در چین بد نافع نامی بدو
 که میچید از نام حاتم مسلم
 که پیش فلک دست بر هم نه

این ای دل نازک و توبه
 در دوزخ و صید و آرمی
 بحق حاضر از خوشین غائب
 بملک تو پیدا شود چشم
 سپاهش بود توبه های سپا
 و گرنه صواب جهانی خطا
 درین پرو غالب یک است
 که شایع فی رستان گشت
 که تخمیش نیاشیده به جان شمر
 که خطره رست داری
 که سودا می تست سروایه
 جهان مزروع تست حاصل
 چنان کن که باری بگیری
 که در چین بد نافع نامی بدو
 که میچید از نام حاتم مسلم
 که پیش فلک دست بر هم نه

این ای دل نازک و توبه
 در دوزخ و صید و آرمی
 بحق حاضر از خوشین غائب
 بملک تو پیدا شود چشم
 سپاهش بود توبه های سپا
 و گرنه صواب جهانی خطا
 درین پرو غالب یک است
 که شایع فی رستان گشت
 که تخمیش نیاشیده به جان شمر
 که خطره رست داری
 که سودا می تست سروایه
 جهان مزروع تست حاصل
 چنان کن که باری بگیری
 که در چین بد نافع نامی بدو
 که میچید از نام حاتم مسلم
 که پیش فلک دست بر هم نه

این ای دل نازک و توبه
 در دوزخ و صید و آرمی
 بحق حاضر از خوشین غائب
 بملک تو پیدا شود چشم
 سپاهش بود توبه های سپا
 و گرنه صواب جهانی خطا
 درین پرو غالب یک است
 که شایع فی رستان گشت
 که تخمیش نیاشیده به جان شمر
 که خطره رست داری
 که سودا می تست سروایه
 جهان مزروع تست حاصل
 چنان کن که باری بگیری
 که در چین بد نافع نامی بدو
 که میچید از نام حاتم مسلم
 که پیش فلک دست بر هم نه

ای سیراب یکنم از
 ندل او اعلی و ادلی را
 ای هر چه در بالین
 خطای ناگه شاه دست
 چایم ۱۲
 از گفتگو مکنون موهبت
 ای از فتنه برب
 ده ۱۲
 صد اقی ای آدم بوی
 صد اقی ای آدم بوی
 ۱۹۸
 حزن او سیراب یکنم از
 ای سیراب یکنم از

چنان بر دبا پیر و بر ناب
 بنور و زلف آل شهر و یار
 چراغ عجز از ان بر افروخت
 بمحارری کلبه مهر حراب
 بنور از اثرهای انعام او
 شب روشش این بود و پیر
 از و بود روشن بین من
 که از پر تو عدل شایسته است
 نباشد اگر نیت شسته بخیر
 محیط است شایسته من سحاب
 در احسان چگونگی تاکید شاه
 مدام از شمه این گفتگو داشته
 چو بسنگ تمام آن شد کزین کوچه
 ای وقت که آن دیگر گفتند
 وزارت بدیوان دیگر گفتند
 ز شاه التماس عیادت نمود
 بر آورد چون بسیار شست چهر
 زبان بر کشاد انکه از روی صدق
 که تا غایت از دولت شهریار
 ولیک این مانم غمی واقع است
 غم نیمه عمری جگر خور دام
 رگ و ریشیه نیست در پختاب

نیت می خور و شایسته

که جای پدر بود جای پسر
 چو گلبن شد ندی از و حله
 بدایع یتیمان دشمن سوخت
 رگهای داشت مهر گوشه حش آب
 ز بانهاست پرورده نام او
 که شمره انجیری شود در سما
 ولی بود در خشان لیش نین سخن
 که از ظلمت ظلم عالم سببی است
 محالست خیرت از طمع غیر
 کز و بر تر خشک می بنده آب
 مدوگار من با و تائب شاه
 بهر ش دل خلق انباشته
 فقه با دپای حیات من همراه
 برایش تب است مگر بتر گفتند
 بخلوت رخ عجز بر پایش سود
 باشکی که عشته بود شش مهر
 بحر فی که خوردی دمس بوی و
 دلم بود خرم تر از نو بهار
 که می باید مرد و آن مانع است
 که غمها زد لهما بدر برده ام
 جهان گشته آباد و دشمن خراب

ای نام از زنده بجا نیست

مرکز از و حله

ز انصاف آفاق برگشته است
 ز شکر تو بهباد آسایش است
 چنین کسوه ام که چه خاطرشان
 ولی حمله را این گمان ریزن است
 ای دیگر اراکین دولت را ^{۱۲}
 باین درد جانگناه در مانده جان
 نخواهی میان گریبانصاف
 خداوند او ندیده اند
 ای بادشاه ^{۱۳}
 باین حرف گردید چون تر ز باد
 که دلباز عدلت چنان شاد باد
 باین پایه خلاص از حاضرا
 ای بیکر ^{۱۴}
 مکن بکنز مخم و رشاعت
 ز مرغان در و دشت پر غلغل است
 نجوم آسمان آسمان جلوه ساز
 ای بیکر ^{۱۵}
 نه کنی درین بزم سیمای شمس
 ای شاعر ^{۱۶}
 سخن کن و نیست اندک نظام مهمام
 ای شاعر ^{۱۷}
 چه انسان به لطف از همه برتر است
 چه در سحر اعجاز طایه کند
 شود مانده تر معنی آبرویست
 ز انقاس شان بر جهان نیست
 نیایی ز بانی بصیرت و جود
 غنچه ای اگر ملک ایشان علم

نهال ستم رخ برگشته است
 ز مهر تو دلهادر آرایش است
 که از دست این یافت و پستان
 که ضبط مرا تب بسعی است
 که ناکنگد و یقین این گستا
 مراد بر پشت خواهد گستا
 که ز بیم کند غم بریزد بین
 ز دل بر کشید این عابر زبان
 که نارد کس از این عباید
 نیاید بهنشا جوشا عران
 شعری سانش اگر شاعر است
 ولی از نیزه آن کی بلبل است
 ز چندی است رخشانی است
 بنا ز مریزند ان خجانه کش
 به بین کابل نظمش دیند نظم
 که مردم ترا نکو سخند
 حوالت با تناس شاعر کنند
 ز لفظ کمن شاعرانه گوید
 زبان شان کلید در صحبت است
 که حقی از ایشان نباشد بود
 نبودی کتاب جهان به قسم

[illegible]

اینکه مضمون این شعر را در
 غزل پیدا میشود و در بعضی
 شاعران و یا آنکه
 وقت شعر را در
 براد شود و در
 به مادی از آید و در
 و یا اینکه غزل را
 بگویند و غزل را
 آسمان سده که از آن
 روی که در شعر
 شود و در شعر

| | | |
|--|----------|--|
| <p>از ان نام هر کس بکشد بیان که چون آب خواهند بهر دوات سجایای که انگشت بر درزند ز بجزی برایشان شود و شمار قوافل گشتان جسد در و اند ز جوش خم سینه در غفل اند ویم صبحدم در ذل شب بند سپهر اند از آن و در و خود گفتند نو از نه افلاک آید بر قص که زرم تیغ و که نرم جسام برایشان بخصی میفرود چهر زهر باد در یانشاید بشور فلک و شمشیر نیست کرد و گشتند چو بهر زهر ابر در اند بوست بدل شان کسی تخم مهری نکاشت دلت ساز ازیشان محبت رقم توان گشت از ایشان فلک مرتب از ایشان شود جاودان شادوی بصیادی آورده روی بدام توان بر و تلخی زهر هر طالع خوشش آنکه تسبیح ایشان کنند</p> | <p>ق</p> | <p>نوشته و شد زنده جاودان بچکاند در آن خضر آب حیات بسالند اگر کسی برین که رگبش شود ز سره را گوشتوار ز شکیباییان محبت بر تواند بافغان گل صبح را بلبل اند ز خوی آب بر روی که بگفتند محیط اند از آن غوطه بخور که از دهن خود رشید لرزد در نقص که لطف جمیع و که مهر شام سحاذ است از کین را با بهر چو شور و شود ز بندگی تلخ و شور ولی مغرکان به چو دو پوستند علا جش نه دشمن تواند بست که صد خرمن کام دل بر پشت که نامت شود چون قلم شان علم شکر قیج باش و گران تو بهت حزاب ار شود بهر آباد زی ز بلبل نشید آن نگین کلام بشیرین او ایان شکو قال فلک را ز در کشیدند از گشتند</p> |
|--|----------|--|

ای شعر را در بعضی
 ای شعر را در بعضی
 ای شعر را در بعضی

اینکه مضمون این شعر را در
 غزل پیدا میشود و در بعضی
 شاعران و یا آنکه
 وقت شعر را در
 براد شود و در
 به مادی از آید و در
 و یا اینکه غزل را
 بگویند و غزل را
 آسمان سده که از آن
 روی که در شعر
 شود و در شعر

ای شعر را در بعضی
 ای شعر را در بعضی
 ای شعر را در بعضی

بیا که گدازه نماند
که جلوه مسکنده نشان
بیا که بیدار نشد خانه
بیا که بیدار نشد خانه

بیا که بیدار نشد خانه
بیا که بیدار نشد خانه
بیا که بیدار نشد خانه
بیا که بیدار نشد خانه

بیا که بیدار نشد خانه
بیا که بیدار نشد خانه
بیا که بیدار نشد خانه
بیا که بیدار نشد خانه

بیا که بیدار نشد خانه
بیا که بیدار نشد خانه
بیا که بیدار نشد خانه
بیا که بیدار نشد خانه

ز ابر عطا در بدریا مهیند
ز نایبید مطرب بالوان بریند
فرستند از جلوه گدازه
ز ابل سخن رفت نام شهبان
ز شاعر همه غائبان حاضرند
سیر یک شیرین فخر و زیند
نظامی و خسته و خضری علم
خوشند از چشمه نایب دوت
اگر سدا سکندر آهمن نبات
بشر و آن شه از زین خاقانی است
بمیدان همان ششم و گویو و طوس
ز سعدی جوان سعدی کی هنوز
ز قزوینی چایه طغیانی
بخور و او از بر تو اوری
بشدت ببرد اگر کو الفرج
صواعده که بودند از لکمال
طهوی بنار و به بخت بخت
ز نامش تر و تازه دایم زبان
مر اعم ز خود گفت گو میرسد
کر از مادحان طرح گوید سخن
چگونه تو انهم ز کم بیش برود

نام شاعر
نام شاعر
نام شاعر
نام شاعر

ز بس بایه بارش بریا نهیند
دو میگر فی زین کمران برید
بدست صبا سر نه مهر و ماه
بآرایش پیش طاق جهان
خوشه آنانکه خوش کرده شاعرند
ز داری می شروان و دیوانه
قلم را بر آورد خوار از قدم
برات سکندر بر آب جات
ز بابت اشعار ایشان بیست
که نامش دیوان خاقانی است
ز جولان فکر سلم شور طوس
شناخانش رومی رنگی هنوز
قرن ارسلان را معین و طهیر
مه را ببت سخن نوری
از و بود مشهور دیان را فرح
کیا لی دیگر یافتند از کمال
که از مدح بر میان است از چند
ز کوسش بر او دارم جهان
ز خارم بگل رنگ بومیرسد
بشاهان و در طرح موهج من
به برهان تو انهم سخن پیش برود

ز بس بایه بارش بریا نهیند
دو میگر فی زین کمران برید
بدست صبا سر نه مهر و ماه
بآرایش پیش طاق جهان
خوشه آنانکه خوش کرده شاعرند
ز داری می شروان و دیوانه
قلم را بر آورد خوار از قدم
برات سکندر بر آب جات
ز بابت اشعار ایشان بیست
که نامش دیوان خاقانی است
ز جولان فکر سلم شور طوس
شناخانش رومی رنگی هنوز
قرن ارسلان را معین و طهیر
مه را ببت سخن نوری
از و بود مشهور دیان را فرح
کیا لی دیگر یافتند از کمال
که از مدح بر میان است از چند
ز کوسش بر او دارم جهان
ز خارم بگل رنگ بومیرسد
بشاهان و در طرح موهج من
به برهان تو انهم سخن پیش برود

ز بس بایه بارش بریا نهیند
دو میگر فی زین کمران برید
بدست صبا سر نه مهر و ماه
بآرایش پیش طاق جهان
خوشه آنانکه خوش کرده شاعرند
ز داری می شروان و دیوانه
قلم را بر آورد خوار از قدم
برات سکندر بر آب جات
ز بابت اشعار ایشان بیست
که نامش دیوان خاقانی است
ز جولان فکر سلم شور طوس
شناخانش رومی رنگی هنوز
قرن ارسلان را معین و طهیر
مه را ببت سخن نوری
از و بود مشهور دیان را فرح
کیا لی دیگر یافتند از کمال
که از مدح بر میان است از چند
ز کوسش بر او دارم جهان
ز خارم بگل رنگ بومیرسد
بشاهان و در طرح موهج من
به برهان تو انهم سخن پیش برود

از خود و قوی که باقی است از خود
از خود و قوی که باقی است از خود
از خود و قوی که باقی است از خود
از خود و قوی که باقی است از خود

شوم سوده آئیناس بر ریش کس
اسیر خودم دان گر آزاد ^{شوم} کُ
سلام کن و سجده از من طلب
مدرار اوجیب الطاول کشد
تحل جد او تدل جد است
ندام چسان جبر بجا کنند
نیا آید بنا سازد ساختن
در ^{کس} کس که من بجا ^{کس} کس که من
و که کین با کارش فکنده است
معاند که رشک نش کرده لال
مرآه خود ازین طعن ^{ای} دل بفرست
چه خصمی کنم خصم او قهر است
میرسان از خلا و ^{میرسان} کس که من
گیرای خندیشه و نبال من
چه حاصل نفی زن از چمتاب
میسر ^{میسر} میگردد این آرزو
بلذت کسی کرده گر عیب شهید
درین عیشیه ^{ای در لذت} بسیار هم شیشه باش
مکن شعر سخنجی بعقل سبک
نگردی سبک ^{نگردی} نگین سنجی بکلاه
ندارد چه برگ و بری نخل تو

خوردگر رگ غیر تم پیش کس
بنده بر سرم یا گرفت او
گلی پیش من آر و گلشن طلب
برو عقل خط تذلل کشد
کسی گیر کند اشتباهی خط است
چو غیرت ضعیف افتد ایمنه کند
بجبار زادی است گنج باختر
چکویم با و ماجر آتش است
همی بایشش مرد دانه زنده است
ندارد بجز طعن طول مقال
که سنجیده هر چند گوئی کم است
اودای شیرین من هر است
که گوید و در غور گویا موز
قیاسی کن از قال من حال من
نریزند بر شعله از روغن آب
که شومند حسن از ریخ خوب و
بر سوائی کام خود کرده است
باندیشه در لغی اندیشه باش
چه خواصی آید ز غور تنگ
اگر دخل بیجاست بخت است
تمیزت شود خراج از دخل تو

جلد ای چنانکه از دهن
 شعله منطقی شد و در تن
 پیرودن عیان شد و در تن
 از تنی من شود و در تن
 باش ای از جمیع جان
 باش ای از جمیع جان
 اندیشه که در دهان
 اندیشه که در دهان
 او را نفی کن باشد
 ای من باشد
 شعر کسی را من باشد
 از مایه من باشد
 جلد ای چنانکه از دهن
 شعله منطقی شد و در تن
 پیرودن عیان شد و در تن
 از تنی من شود و در تن
 باش ای از جمیع جان
 باش ای از جمیع جان
 اندیشه که در دهان
 اندیشه که در دهان
 او را نفی کن باشد
 ای من باشد
 شعر کسی را من باشد
 از مایه من باشد

خاللات ارباب فن نازک است
 سخنهای عربان لباسی خوش است
 گرت معنی نیست دعو می کن
 کسی که تو باشد فرو ن آید کی
 مگو فرق کم راجه مانع است
 بوزنی که هر سه ای چند است
 ای وزن اندک هر جا که دهفت
 بخرید آن که نامش برده اند
 ز انکار مکن جز این کار است
 زبان تو کور است از ان بچگاه
 ز بابت دراز و سخن قاصد است
 اگر مصرعه گاهی آید بکار
 اگر ساعری بسجده و قمری است
 به تعریف و تحسین کی آمد کن
 در اثبات بی ذوقی خود مکنش
 ز بابت که در خمنت شعله است
 به تحسین نباشد اگر گرم کوش
 به تحسین شود گفته کس عزیز
 سخن از بزرگ تحسین است
 قبول جهانی بچشمیت رداست
 بهو یا چشمی برک نظر

اندر رده خود سخن نازک است
 اگر خویش را می شناسی سخت است
 ای تنه خویش را ^{۱۲} گردن افی مکن
 بگزلب رنگ گردن افی مکن
 صد شردن در گرنه نباشی یکی
 که بسیار در غیرت این کم است
 که گنجی ز دانی خود فقیها
 نه از یک کم است و ده از صد یاد
 بیست گام صد ساله رده اند
 صد انصاف مردان نکار است
 نیا بد سوسی حرف انصاف ^{۱۳}
 ز تعریف خشت تر سی طاهر است
 به تخمین زمین یک شمشیر وار
 اگر سر خوشی قطره سان خوشی
 نداری اگر این نقش دام کن
 بصد شعله یکبار سختی بپوش
 تخمین بخیل است فی سفله است
 قد دزدان خوش خواند جوش
 ولیکن به تخمین اعلی تنید
 جهادیت است اینکه میکنی
 به بین نیک بهر که انبیا بد است
 نه بنید سخن مهر ^{۱۴} که در گهر

[illegible][illegible]

مخوان این چنین گرم آن شعر مر
ز بسیتی است چون گفته است
روان نیست شهرت عنایتش
اگر این گفته می بود از دیگر
ای این کلام ^{از کلامی که در این} ^{دو مصرع} ^{بیک} ^{وزن} ^{بیم}
سخن در ترازوی دعوت نیست
که ^{بسیار} ^{عرض} ^{افزود} ^{نیت}
از آن شعر و قدرت کثرت
چراغ تو کم شعله تر از شهر
نهال توجید ^{بیط} ^{از گیاه}
نذار چنین احوالی روزگار
و مت بر زمین زمان حله با
چه عیب است و جمیع اهل را
کند گوشه نشین ^{حسرت} ^{فکاه}
نه تنها تواری بکف نیست
بازار دل دم ز رحمت نرسد
بجمل افتخار ^{دگر} ^{کرده} ^{اند}
همه در کین اند ^{صبا} ^{دوار}
همه ^{پرو} ^{ما} ^{بار} ^{دو} ^{شب} ^و ^{کر}
بگشاید ^ز ^{بس} ^{طعن} ^{بخار} ^و ^{سفن}
در اشعار ^{دشمنیان} ^{کرده} ^{رو}
^(ای توفیق)

که رفت از بر دوت سحر اترت کرد
بلندش چو خوانی نگر دینند
مگوار حلاوت و دیکانی پیش
بیت ز روی بود بد گوهر
بموزه وین سر به عالم نیست
که موز ونی لفظ و معنی نیست
کاف و علت و حقیقت نیست
بسیار عرو و حقیقت موز ویت
که موز وون بموز ونی و دیگر است
تو بر مشعل طور از و طعن و
تو گیری بشمشادیش درگاه
که بیند یکی خویش اصد بر
بطول گزاف و به پنهانی لاف
سخن های کوته زبانان دراز
زبانست زبانست یا کفایت
چنین اند خلق جهان بیشتر
بر هم نمک بر بهجت زنده
که اشیا عیب بیند که اند
بیان فعل و اند عیبی کنند از شکار
که پوشند بینند بر جا بیند
به تحسین کل نشخوشتان نفس
بجمع دو اوین بر آکنده گوئی

۱۳۸ ای دور محبت حسن اوست
 بگشت طبعی باخار خوش
 زینست بر حسن علی خضر
 ۱۳۹ گفایند ای خرمه یمنه
 بگشت عیب بینی اوست
 ۱۴۰ ای نظمون اشعار
 پیشینان می افزودند
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰

این طبعی است که در کار گریز برهوش
 کشاند چون لب خموشی سست
 برایشان در خطه نتوان سپشت
 ز بیم پیشگان خود چو یکدستی
 ز دم شان قسره دست باز آر
 بمداخی فسرده مفتخر
 قلم شان سیمه مار جان رخم
 سخن که ز نفس شان مریض
 سخن داشت در هیچ سخن این طبع
 ز دریا که در تری برده اند
 چو خنجر سخن تر بار آورند
 چنان خشکی از طبع شان چیده نم
 سخن شان خاشاک حسن خشک تر
 باین نقص صاحب کمالی کنند
 حجاب سادوب بر کران افکنند
 دریغ که خالی است شهر و دیار
 ندانسته اند این که انصاف چیست
 ز اصلاح اگر دم زند ملتحمس
 کی عیسی کجا در خطه آورند
 چرائی ز انصاف دوران چرا
 خدا این نمک واد بیجا است شور

که در مجلس کو حشم است گوش
 که در بحث کج شان زبان شسته است
 ز خو و خطه دور باید شست
 نذارند ز ایشان چه جو بدستی
 مگر سیر پشند طو مار شعر
 که گرد و از ایشان سخی شتر جز
 چه می شد که میشد ایشان شان قلم
 که از فطرت است شان خطه
 که بنید و بانی در آخر زمان
 نمی در سخن یک نپسیده اند
 در آن نقطه آبی بکار آورند
 که چون گرد و پاش نفس شان ز بیم
 خراشان گل تازه گوئی نپس
 برواه بازی غزالی کنند
 بخش و غزل در میان افکنند
 ز صاحب تمیزان فی اقدار
 دل روشن و سینه صافیت
 بدقت بگردند بر پیش و پس
 کران بر سر سخت آورند
 چرائی نصده دیده خود ان خرا
 نه بخشش شمانن گر فتم غبور

ای که در کمال
 ای که در کمال
 ای که در کمال

این طبعی است که در کار گریز برهوش
 کشاند چون لب خموشی سست
 برایشان در خطه نتوان سپشت
 ز بیم پیشگان خود چو یکدستی
 ز دم شان قسره دست باز آر
 بمداخی فسرده مفتخر
 قلم شان سیمه مار جان رخم
 سخن که ز نفس شان مریض
 سخن داشت در هیچ سخن این طبع
 ز دریا که در تری برده اند
 چو خنجر سخن تر بار آورند
 چنان خشکی از طبع شان چیده نم
 سخن شان خاشاک حسن خشک تر
 باین نقص صاحب کمالی کنند
 حجاب سادوب بر کران افکنند
 دریغ که خالی است شهر و دیار
 ندانسته اند این که انصاف چیست
 ز اصلاح اگر دم زند ملتحمس
 کی عیسی کجا در خطه آورند
 چرائی ز انصاف دوران چرا
 خدا این نمک واد بیجا است شور

۲۰۹

این طبعی است که در کار گریز برهوش
 کشاند چون لب خموشی سست
 برایشان در خطه نتوان سپشت
 ز بیم پیشگان خود چو یکدستی
 ز دم شان قسره دست باز آر
 بمداخی فسرده مفتخر
 قلم شان سیمه مار جان رخم
 سخن که ز نفس شان مریض
 سخن داشت در هیچ سخن این طبع
 ز دریا که در تری برده اند
 چو خنجر سخن تر بار آورند
 چنان خشکی از طبع شان چیده نم
 سخن شان خاشاک حسن خشک تر
 باین نقص صاحب کمالی کنند
 حجاب سادوب بر کران افکنند
 دریغ که خالی است شهر و دیار
 ندانسته اند این که انصاف چیست
 ز اصلاح اگر دم زند ملتحمس
 کی عیسی کجا در خطه آورند
 چرائی ز انصاف دوران چرا
 خدا این نمک واد بیجا است شور

این طبعی است که در کار گریز برهوش
 کشاند چون لب خموشی سست
 برایشان در خطه نتوان سپشت
 ز بیم پیشگان خود چو یکدستی
 ز دم شان قسره دست باز آر
 بمداخی فسرده مفتخر
 قلم شان سیمه مار جان رخم
 سخن که ز نفس شان مریض
 سخن داشت در هیچ سخن این طبع
 ز دریا که در تری برده اند
 چو خنجر سخن تر بار آورند
 چنان خشکی از طبع شان چیده نم
 سخن شان خاشاک حسن خشک تر
 باین نقص صاحب کمالی کنند
 حجاب سادوب بر کران افکنند
 دریغ که خالی است شهر و دیار
 ندانسته اند این که انصاف چیست
 ز اصلاح اگر دم زند ملتحمس
 کی عیسی کجا در خطه آورند
 چرائی ز انصاف دوران چرا
 خدا این نمک واد بیجا است شور

این طبعی است که در کار گریز برهوش
 کشاند چون لب خموشی سست
 برایشان در خطه نتوان سپشت
 ز بیم پیشگان خود چو یکدستی
 ز دم شان قسره دست باز آر
 بمداخی فسرده مفتخر
 قلم شان سیمه مار جان رخم
 سخن که ز نفس شان مریض
 سخن داشت در هیچ سخن این طبع
 ز دریا که در تری برده اند
 چو خنجر سخن تر بار آورند
 چنان خشکی از طبع شان چیده نم
 سخن شان خاشاک حسن خشک تر
 باین نقص صاحب کمالی کنند
 حجاب سادوب بر کران افکنند
 دریغ که خالی است شهر و دیار
 ندانسته اند این که انصاف چیست
 ز اصلاح اگر دم زند ملتحمس
 کی عیسی کجا در خطه آورند
 چرائی ز انصاف دوران چرا
 خدا این نمک واد بیجا است شور

باباغ دیناوار اودن
 برای اینک بوقت صبح
 مضامین بجا میبرد
 میخواند ۱۲۰۰ وقت
 مراد از روزی که
 شاعر ماه دار
 ۱۲۰۰ وقت که از دم
 سران غزل
 فیض ایندهان طور
 از دم صبح فیض عاقلان
 ۱۲۰۰ وقت باینزیر
 ای ابقار
 فیض نیست در فیض صبح
 که خوب استقیم

نباشد اگر روشنی در بیان
 رخا می است این اگر روشنی در بیان
 نیند آچنان و ستان وفاق
 بایشان چه دواست سوا می من
 ولیکن ازین بیچماندیش نیست
 بلی روزگار این تقاضا کند
 بخوشم که خام است جوشم
 تشکر دلی دارم و چاهم
 زرنگین کلامان رو در سخن
 ز من شور معنی چنان ده تاب
 شب از خواب مرکان بخت
 کشد در دل شب دم آه صبح
 بدریوزه حاجت روا نیست
 در اقسام شعور سخن میرسد
 دبیر فلک میشود و کاتبم

ز خاطر فشانید بر توران
 که از خاییم بر نیارند جوش
 گزایشان جفای رو و نفاق
 که گردند لال کالاسی من
 نیم رد که ردگر دغم پیش نیست
 که رسوا شود هر که رسوا کند
 ز دم دست در عیب پوشن
 خدا یم نظر کرده و شاه هم
 بر نیکی شود و برده هم نام من
 که شبها کنم بر یک چشم خواب
 بعضی نظر با خشن مفت نیست
 که هست از که ایا آن رگ آه صبح
 بنازم که بخت کداییم نیست
 سخن حصه من بمن میرسد
 ز فیض سحر میرسد را بنهم

رفتہ

درین گاشن از جو یا حبه
و صبح کم از دم پز نیست
و دم پنج چون میشود کور قاب
شوی تاز روشندی بهر من
بر روشندی ^{ای تاز} غیر از روشندی علم
ز تر روشنی ^{ای تاز} شایان ^{ای تاز} شوی
کلی تاز کی ^{ای تاز} رسته از فرق ^{ای تاز} فوج

ای روح پاک و پاکیزه
صبر کن و در این عالم
بخت تو در این عالم
و این عالم در این عالم
و این عالم در این عالم

بعضی از نویسندگان نامۀ
زول یعنی نقطہ انجام کش
بیاساقی ای بر تو ختم آید
که لب بر شایم چند دم زبان

ز فرسوده پایی ره بان خایه
به خنجر سخن کو کس به پیامش
بدیده یک بومی باین خاک کو
ز آغازه و انجام این داستان

دفاعیه کتاب

بساننگ خاطر که در گنج غم
که ناگه برویش آری و استود
خوش جان شاد آب آن شرب
قد معز و استخوانش بجز
توان رشک از دبران تا توان
گل بسط صند کف قشیر او
بمشیل حال خود و نیکو
به چندی ازین پیش کاغذ رسم
نگاهی ز حاسد گرفتیم بوم
عیان گشته در دیده اعتسای
بمه لائق افسر سروران
از و کیسه تو دوزیر شری
ز دم قرع کین گوهر شاه بود
درین آرزو آشکار و نهان
بکوش سخن شد و ال شنا
سج بود دل در شنا گشته

نهید با الهام غصه بر روی بزم
 به یکبار غم سها طربها شود
 که چون از قف تاب پشت طلب
 کند کوثری از کف خضر کوش
 که چن آورد لب تر بار جان
 بشخص عیسی رسد خض او
 چون پای نغمه فرو شد بچ
 شد آخر ساقی و ساعده رقم
 سراپای این نسخه دیدم تمام
 حیطی پیر از گوهر شایو ار
 سزاوار تاج بلند اختر
 ران قیمتی و شک جویهر
 بست شایه که از هم شمار
 صبح شومان سر حیران
 نام کسی بنیاد صدا
 لی طبع شد در دانه یار

۱۲
 کشته گاری
 با سینه که در دکان
 خیال دارم که کسی بتواند
 ملایم ای بی بی صفت چوین
 از آن خاکی زبان
 ملائک
 از آن خاکی زبان
 ملائک

مستوفی ای دولت گران
ارکب و همراز
شانی شریف علی بی
نیاوان بیکر ابراهیم
سایه ای گلستان
ای حاکم جانان
وزیر انجمن زبان

۲۱۵
 بودم ای شاه در هیچ
 سعادتی که در این عالم
 که تصنیف این کتاب
 خیر و نیکو است
 تمام مرصع است
 برای این که
 در این کتاب
 بیست و نه فصل است
 تصنیف این کتاب

در این حال من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه

| | |
|---|---|
| <p> سخن باز کام و زبان گرفت سری برنگد از شکاف قلم بهم لفظ و معنی نیا میخفتند نشد دست این گل تار نفس تجش لیم زیر دندان نرید نزارد چرا طالع از مشتری نلورش به ستر خها بهر حسیت که فرخنده بخت است بجا نثار کشد فرق خورشید و شمشاد ز سر مصرعش طالع حد کتاب که نازد بخاک شش بهر سری بروشادی بال در انتظار بغنج ارمی خاطر آمد امید دران بهقراری قرار می گرفت که کی بشکفت این گل آرزو گذشت و دل از نیت خود برو باد شوق آور زور ز شش گل صبح دولت مید ز کههای جان باز شد بخت جهان شد بر از غفلت چه نام بر مان شد آمد بگوش </p> | <p> بعد حجت چو دل راه انشا گرفت شد مانی از انتظار قسم ز هم حرف و ترکیب بگرختند فرد و بخت بر لب بهار بوس تفکر سرم در گریبان کشید که این در که تابید به مشتری نکاری که بی او حرام است نیست درین عالم آمد بگوش این مقال ز رخشانی اختر بخت او به بختی است کافاده در بخت شود شمع مجلس سوری ولی دارد این کار صبری بکار چو از غیب شد گوش ز این نوید دل از صحت و غم کناری گرفت ولی حبیب طاقت نمی شد رفو زده سال افزون برین گذشت ز شبناشی دل در آمد بشور به شستی شریک نیاز حید علم شد نبوری و لقا قیاب ز بس نعمه ببل شهنش بران یابی و نوبت بخت ای شورش عالم بختی ۱۲ ای ساهم ۱۳ </p> |
|---|---|

در این حال من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه

در این حال من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه
 به این سبب که من بختی را در این راه

ای شورش عالم بختی ۱۲ ای ساهم ۱۳

۱۰۱. مطهر کتاب ۱۲

فصل فی بیان طریقی که کتاب ۱۲

[illegible]

این است که در میان
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این

این است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این

ق

بر آنم که نام ترا و حجاب
 بس که ز می اگر عرض میداوش
 چو با فربه و دیگر افتاد کار
 ز رویت سخن را چه نیست که نیست
 سخت این که از سخن این حجاب
 ز لطف تو نقش جبینم نشست
 و که منت این که تو این یاد کار
 بدر بایشی آن بعل نیکو کلام
 و گرنه که آن نفس مانده بود
 با قبالت از بجز فکر خیال
 نباشد ز شایان اگر گفتگوی
 حکایت چو از انجم و آخر است
 زبان قلم گشته شیخ و دووم
 ز یوسف اگر بودی این گفتگوی
 ز روی تو شمع که دارم نگاه
 به لبیل و هم که ز جاعم تو مل
 مدد باوت از حق با بد اوست
 نه مخصوص خود و انعم این التفات
 و بدابر راجحه حمت نمی
 کند سعی خورشید در کار کان
 ز بیج تمیز تو کالای من

این است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این

۲۲۱

این است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این

این است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این

این است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این
 تصنیف کتاب در این
 معنی است که در این

شست نهیت ز خون عسدر
 نخل تو در سینه سر کشان
 ز غنغ ز زبان شسته و لها خراب
 ز غیب آخر طاعت ز عجب
 خوشا چشم شخون خیز عدد
 بعقر بنهادی مثل گشت خیم
 ز تاشیر رفیق تو در ^{ای ملاحت تو} ج وهر
 بد یوان عدلت فلک حاضر
 ز بنشخت شست در کین وود
 گفت رخت خیم در ایام سخا
 درین پلید کانه ام و اگر ام شست
 پی شیکاری درین پیشگاه
 ز بار و قار گران سنگ تو
 بصد دیده خجست تو تار و جرش
 می بی خار ^{ای دوستی} ترا
 دعای ^{ای برای} گان می گنم
 بنی کش نباشد اگر مهر تو
 ز غم خج گروت چو گرد غم بار
 ملاحت ز شو شکر خند تو
 ز دخت که سبر مائه ربه است
 ز مژگان نکه خار و ریاضت

باب اعتبار برائے مؤمنین

۱۴۰۰

۱۴: اکیں کھنڈہ

غراب اجل تر در منقار باد
نفس اثر در الامان خواند
مد از ای عهد تو معمار باد
سعادت نیز از آسمان وارد باد
دلش غیرت کان ز ننگار باد
ز رکباتش کیسه یار باد
تعبدی مبدل بهجاری^{ای بخانه دار}
ز بسید او سابق^{ای سیر ابری} در انکار باد
طبع فارغ از پاسبان غبار باد
زمان طلب مست شیار باد
تاوان گفت مبلغ در بار باد
ز خردان سپهر کلان کار باد
ز زمین سای زانوئی گشار باد
جو عاشق شب وعده بیدار باد
ختم از سینه مست هشیار باد
بهر تودل شان گرفتار باد
سرخ شمع اش تار ز نار باد
نسیمی ز کویت هوادار باد
نمک پاشش دهبای افگار باد
متاع جگر گیرم بازار باد
ز روی تو در سیر گلزار باد

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

P

[illegible]

فقد السلام و...
 در آتش...
 ای سید...
 قزوین...
 کتات...
 ای باد...

باین سایه خورشید و کوته
 زلفانه رنگ و بوی سخن
 سبج تو بر صفحہ روزگار
 ظهور می زده می برگشت گوی
 بیاساقی ای تلخ شیرین بان
 که کرد و جگر رفت سخنها تمام
 چو در آخسر زاده از اسلام

باین سایه خورشید و کوته
 زلفانه رنگ و بوی سخن
 سبج تو بر صفحہ روزگار
 ظهور می زده می برگشت گوی
 بیاساقی ای تلخ شیرین بان
 که کرد و جگر رفت سخنها تمام
 چو در آخسر زاده از اسلام

نعت

سر خوشان باوه سخن نویدی و در پیشان نامی مری رانشیدی که در این ایام
 بهار فرجام منشی فکر انشته انشای محبت در سرت و در خاتمه بخت کفایت
 در و در جو و انی بی سپر سبحان الله جل جلاله کفایت طرف در کسان اشتیاق مضایق
 صاف بریدار شواهد شعار ساقی نامه که بنام ملاطفتی ظهور می دارند و در مطبوعه
 مصطفائی محمد طاهر خان اردستانی محمد روشن خان حرم واقع بیت السبک است لکن
 محله محمد و گزیر کبری دروازه بیارخ کسب شهر صنعتی بحری اول بار یا یا
 انطباع کشیده نبیره مستانه بوش بخوش آید و غمزه یان خمر خوار بقیع معانه
 حاشی او که بجهل مطالبه شمع خامه سید رفعت علی نصرت و جمل تنقیح الفاظ
 از کتب اصطلاح و لغت مزین و محلی طوره گری آماده و در صورت ابیات بیرون
 استاده اند بنوامی نوشتار نوش در و در و در از انجا که طبع لعل ارتباطی خوار را با گل
 اختلاطیت تو قم از تر و ماغان صبا می بخش حق شناسی آنکه بر جافا سیه مست باره
 حجت دست بسته باشد غرضین بر کفیت منظر افق و خیال سرگرائی دور و استمر

السلام علیکم و الصلوٰۃ علی سید محمد و آله
 و صحابه الانبیاء

باین سایه خورشید و کوته
 زلفانه رنگ و بوی سخن
 سبج تو بر صفحہ روزگار
 ظهور می زده می برگشت گوی
 بیاساقی ای تلخ شیرین بان
 که کرد و جگر رفت سخنها تمام
 چو در آخسر زاده از اسلام

باین سایه خورشید و کوته
 زلفانه رنگ و بوی سخن
 سبج تو بر صفحہ روزگار
 ظهور می زده می برگشت گوی
 بیاساقی ای تلخ شیرین بان
 که کرد و جگر رفت سخنها تمام
 چو در آخسر زاده از اسلام

